دیوان

ملا محسن فیض کاشانی

اعلی الله مقامه

کتابفروشی بهاران

تبریز

فیض کاشانی، محمدبن شاه مرتضی، ۱۰۰۶-۱۰۹۱ق.
[دیوان]
دیوان فیض/ از بیانات ملامحسن فیض. — [بی جا]
۱۳۲۷.
۱۷۸ص.
چاپ سنگی. بخط محمدعلی وزیری.

۱. شعر فارسی — قرن ۱۱. الف. عنوان.
PI






کتابخانه
مجلس شورا

شرح حال

یکی از رجال علم و بزرگان معرفت که میتوان او را در ردیف مشاهیر عالم و در صف برجستگان تاریخش بشمار آورد و جای آن دارد که ویرا از مفاخر ایام و نوادر دورانش حساب کرد صاحب ترجمه بوده است که اسم مبارکش محمد و شهرتش ملا محسن فیض کاشانی است که صیت معروفیتش همه جا پیچیده و آوازه شهرتش بگوش همه کس رسیده مقام منیعش در فضل و فهم و رتبه رفیعش در علم و درایت از گنجایش وصف بیرون — نه تنها عمر شریف خود را که بالغ بر هشتاد سال بوده است مصروف فقه و اصول بلکه از هر علمی بغایت بهره برده و از هر خرمنی خوشه برچیده است گذشته از مقامات و فضایل تحصیلی دارای مواهب طبیعی و بخشش های خدادادی بسیاری بوده که در کمتر کسی یافت میشود ظهور و ولادتش در مائه یازدهم هجرت و آرام ترین قرن متوسطه و رشدش در حجر دانش و تربیتش در دامان اهل کمال بصیرت و بینش مشربش در علم و اخلاق مشرب غزالی و سلیقه اش در حکمت سلیقه استاد معروف ملا صدرا و اخلاقش روحانی و مخالطه اش با ارباب معرفت و معانی و تحصیلاتش نزد علماء ربانی بوده است کافی است مراتب علمیه و معارج ذوقیه او را همان تألیف بسیار و تصانیف بیشماری که در هر فصلی پرداخته و از هر فنی اصلی بیادگار گذاشته که من جمله است — کتاب الصافی و المصفی فی التفسیر — کتاب الوافی فی جمع کتب الاربعه — کتاب الشافی — کتاب سفینة النجاة — کتاب

علم

علم الیقین — کتاب عین الیقین — کتاب حق الیقین — کتاب اصول الاصلیه — کتاب النوادر — کتاب قرة العیون — کتاب المحجة البیضاء — کتاب کتاب المعارف — کتاب الاربعین — کتاب منهاج النجاة و قریب بیست جلد دیگر در علوم و فنون مختلفه تألیف نموده که ذکر آنها باعث تطویل میشد و اینجانب نظر بفرط علاقه و عشق تامی که به نشر آثار بزرگان علم و ادب داشته و معتقدم آن جامعه ملتی گوی سعادت را ربود و روی ترقی دید که زحمات و خدمات برجستگان و مشاهیر نامی خود را تقدیر و نگذاشت یادگارهای ذیقیمت آنان از بین برود و چون دیوان فیض که رشته ایست بدقایق آمیخته و سلسله ایست بمعانی در آمیخته و در اثر عدم طبع رفته رفته کمتر کسی میتوانست باور کند که فیض را از این موهبت بهره و از این خرمن خوشه ایست لذا اینجانب بنام خدمت بعالم ادبیات کوچکترین آثار او را طبع و به نشر آن مبادرت ورزیدم و چون مرحوم حاج میرزا اسدالله شهشهانی قدس سره اقدام بچاپ اینکتاب باتفاق نموده بود و با اینجانب بسفر بیت الله الحرام در سال ۶۷ قمری مشرف بوده و پس از اتمام اعمال حج داعیه حق را لبیک گفته و در قبرستان شهداء در مکه مدفون گردید از قارئین محترم

متمنی است که بذکر خیر ایشان را فراموش نفرموده

و از خواندن سوره فاتحه دریغ نفرمایند

گر صاحبدلی روزی برحمت کند در حق درویشان دعائی

حرره الاحقر اقل الحاج میرزا باقر جار اللهی

دیوان فیض

از بیانات مرحوم ملا محسن فیض

اعلی الله مقامه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای لال زوصف تو زبانها | کوته زثنای تو بیانها
باآنکه تو درمیان جانی | جویای توئیم در کرانها
هرگوشه فکنده تیر فکرت | زه کرده بهر گمان کمانها
گاهی بر تبی شویم مفتون | گاهی پیدا و گه نهانها
گاهی از چشم و گاه زابرو | جوئیم جمالت از نشانها
گه سیر کنیم در خط و خال | جوئیم ترا در آن میانها
گاهی از سخنان توی در توی | گاهی زکتاب و گه بیانها
القصه بهر طریق پوئیم | با بال دل و پر روانها

گیرم

گیریم سراغت از که دهر | گاه از پیر و گه از جوانها
مارا با تو سری و سر نسبت | پنهان ز تن و دل و روانها

سودای تو هر کراست چون فیض
دارد بس سود در زیانها

وصف تو چه میکنیم نگارا | آن وصف بود ثنا خدارا
از باده کیست نرگست مست | روئیت زکه دارد این صفارا
شمشاد ترا که داد رفتار | کز پای فکند سرو ها را
از لطف که شد تن تو چون گل | وز قهر که شد دلت چو خارا
چشمان ترا که فتنه آموخت | کز ما رمقی نماند یارا
در چشم خوش تو کیست ساقی | کز ما بکلی می ربود مارا
بر دانه خال عنبرینت | آن دام که گسترید مارا
در مملکت خرد که سر داد | آن غمزه شوخ دلربارا
آب رخت از کدام چشمه است | کز چشم بریخت آب مارا
تیر مژه از کدام ابرو | بر دل که زند بگو خدارا
این حسن و جمال دلفریبت | از بهر که صید کرد مارا

از شیوه یار فیض آموخت
در پرده ثنا کند خدارا

غمزه یار میکشد مارا | چشم خونخوار میکشد مارا
مژه با لب اشاره ها دارد | بت عیار میکشد مارا

زلفش

زلفش آهنگ دین و ایمان کرد	ز رشک کفار میکشد ما را
در دل او وفا نکرد گذر	آن جفا کار میکشد ما را
دین و دل برد قصد جان دارد	آن ستمکار میکشد ما را
سوخت جان ز آتش جدائی او	هجر دلدار میکشد ما را

فیض از شکوه بس کن و تن زن
نالهٔ زار میکشد ما را

ترا نه راست خدائی نه جسم را و نه جان را	ترا رسد که خدائی نه جسم را و نه جان را
توئی توئی که توئی و منی و مائی و اوئی	منی نشاید و مائی نه جسم را و نه جان را
توئی که نای بداری وحید و فرد و یکتا	بنود غیر دوتائی نه جسم را و نه جان را
ترا رسد که هزاران هزار نقش بدایع	ز کلک صنع نمائی نه جسم را و نه جان را
ترا رسد که دو صد سال زنگ کفر و گنه را	ز لوح دل بزدائی نه جسم را و نه جان را
ترا رسد که چو جان شد ز جسم و جسم ز هم ریخت	دگر اعاده نمائی نه جسم را و نه جان را
بلطف خویش ببخشا اسیر قهر و غمت را	چو نیست از تو رهائی نه جسم را و نه جان را
نه ایم از تو جدا موجهای بحر وجودیم	نباشد از تو جدائی نه جسم را و نه جان را

زنا و من چه بپرداخت فیض خانه دل را
ترا رسد که درآئی نه جسم را و نه جان را

ای دوای درد بی درمان ما	ای شفای علت نقصان ما
ای بما آثار صنع تو پدید	ای تو پنهان در درون جان ما
هم تو ما را اولی هم آخری	هم توئی پیدا و هم پنهان ما

آتشی از عشق خود در ما زدی	تا بسوزی هم دل و هم جان ما
آتشی خوشتر ز آب زندگی	کان بود هم جان و هم ایمان ما
صد هزاران احسنت ای آتش فروز	خوش بسوزان منت بر جان ما
خوش بسوزان ما در این آتش خوشیم	تیزتر کن آتش سوزان ما
آتش است این عشق یا آب حیات	یا بهشت و کوثر و رضوان ما
یا که باغ و بوستان یا گلشن است	یا گل است و لاله و ریحان ما
سوخت خارستان ما یکبارگی	شد گلستان کلبهٔ احزان ما
دوزخی بود و بهشت عدن شد	تحتها الانهار تجری جان ما

صد هزاران آفرین از جان و دل
باد هر دم فیض بر جانان ما

بوئی ز گلشن است بدل خار خار ما	باید که بشکفد گلی آخر ز خار ما
در نقش هر نگار نگر نقش هر نگار	گرچه نگار و نقش ندارد نگار ما
رفتم چو در کنارش از من کناره کرد	گر خود کناره کرد در آید در کنار ما
کردیم از دو کون غم دوست اختیار	بگرفت اختیار ز ما اختیار ما
گو هر که هر چه گم کند از ما سراغ گیر	جام جهان نما است دل بی غبار ما
ما را بهار و سبزه و گلزار در دست	از مهر جان خزان نپذیرد بهار ما
اندوه عالمی بدل خود گرفته ایم	کس را غبار کی رسد از رهگذار ما
بر دوش خویش بار دو عالم نهاده ایم	کی دوش کس گران شود از زیر بار ما
از یک شراره آه بسوزیم هر دو کون	یاران حذر کنید ز سوز شرار ما

روزی گل مراد بخواهد شگفت فیض / زین گریه‌های دیده شب زنده‌دار ما
ای ز تو خرم دل آباد ما / وز تو غمگین خاطر ناشاد ما
ای ز دردت صد دوا انگیخته / وز غمت خرم دل ناشاد ما
عشق تو آزادگی در بندگی / بندهٔ تو گردن آزاد ما
ای گشاده بند پای بستهٔ تو / بستهٔ تو بند مادرزاد ما
ای ز تو آباد دلهای خراب / وی ز تو ویران دل آباد ما
ایکه هستی در دل ما روز و شب / وقت جوش لطف میکن یاد ما
ایکه فریاد و فغان ما رستت / گوش میکن ناله و فریاد ما
داد تو بر عاشقان بیداد کرد / داد بیداد تو آخر داد ما
داد ما بیداد ما از داد تست / ای اسیر داد تو بیداد ما
شکوه‌ها داریم از بیداد خود / داد ما ده داد ما ده داد ما
از تو میجوئیم در عشقت مدد / ای ز تو در هر غم استمداد ما

فیض از تو هم بپناه آرد بتو
ای بتو خوش خاطر ناشاد ما

بی تو نفسی نماند ما را / جز تو هوسی نماند ما را
رفتیم ز دل غبار اغیار / جز دوست کسی نماند ما را
برفرق هوا زدیم پائی / در سر هوسی نماند ما را

رفتیم با آشیانه خویش
رنج قفسی نماند ما را

از بسکه نفس زدیم بیجا / جای نفسی نماند ما را

یاران رفتند رفته رفته
دمساز کسی نماند ما را

گرمی بردند و روشنائی / زیشان قبسی نماند ما را
گلها رفتند زین گلستان / جز خار و خسی نماند ما را
دل واپسی دگر نداریم / در دهر کسی نماند ما را
کو خضر رهی درین بیابان / بانگ جرسی نماند ما را
جز ناله که مونس دل ماست / فریادرسی نماند ما را
بستیم دهان و دم شکستیم / چون هم نفسی نماند ما را
بس راز نهفتنی که گفتیم / چون صبر بسی نماند ما را
از دل چو شکست دست برداشت / پروای کسی نماند ما را

بستیم چو فیض لب ز گفتار
دیگر نفسی نماند ما را

علم رسمی از کجا عرفان کجا / دانش فکری کجا وجدان کجا
عشق را با عقل نسبت کی توان / شاه فرمان ده کجا دربان کجا
دوست را داد او نشان دید این عیان / در حقیقت این کجا و آن کجا
عشق نبود جان بجانان کی رسد / جان بی عشق از کجا جانان کجا
کی دل بی عشق بیند روی دوست / قطره خون از کجا عمان کجا
جان و دل هم عشق باشد در بدن / عشق نبود دل کجا یا جان کجا

درد ها را عشق درمان میکند
عشق ابزا آن و آنرا این کند
هم سر ما عشق و هم سامان ما

عشق نبود درد را درمان کجا
گر نباشد عشق این و آن کجا
عشق اگر نبود سر و سامان کجا

عشق خانمان هر سر بنجا نمان
فیض را بی عشق خان و مان کجا

یکنفس بی یار و جانان بر نمی آید مرا
سر بسر گشتم جهان و خشک و تر دیدم بسی
هم محبت جان دهد هم او ستاند جان من
شربت شهد شهادت کی بکام دل رسد
جان نخواهم داد آخر در غم عشق کسی
تا نفس دارم نخواهم داشت دست از عاشقی
جز وصف عاشق و معشوق و حرف عشق فیض

ساعتی بی شور و مستی سر نمی آید مرا
جز جمال و آب چشم تر نمی آید مرا
بی محبت هیچ کاری بر نمی آید مرا
ضربتی از عشق تا بر سر نمی آید مرا
هیچ کار از عاشقی خوشتر نمی آید مرا
یکزمان بی عیش و عشرت بر نمی آید مرا
دری از دریای فکرت بر نمی آید مرا

گر سخن گویم دگر در عشق خواهم گفت و بس
جز حدیث عشق در دفتر نمی آید مرا

وصل با دلدار میباید مرا
چون نسیم از اصل خود ببریده اند
من کجا و رسم عقل و دین کجا
من نمیخواهم بهشت عدن را
عشق از نام نکو ننگ آیدش

فصل از اغیار میباید مرا
ناله های زار میباید مرا
مست یارم یار می باید مرا
دار بعد از جار میباید مرا
عاشقم من عار میباید مرا

عقل

عقل دادم بستدم دیوانگی
تا بکی این راز را پنهان کنم
سر زمن سر میزند منصور وار
میشود آهسته آهسته بلند

شیوهٔ این کار میباید مرا
مستی و اظهار می باید مرا
ریسمان و دار میباید مرا
سر من انکار می باید مرا

گفتگو بگذار فیض و کار کن
در ره او کار میباید مرا

بنواز دل شکسته را
بخرام دمی بناز و بنگر
بیگانه مشو بخویش و پیوند
بیدانه و آب زار مگذار
مگذار شود بکام دشمن
مپسند دگر شود گرفتار
دلتنگم و رحمتت فراخست
یا رب چه شود که دستگیری
فیض است و غم تو و دگر هیچ

رحمی بنمای خسته را
بر خاک رهت نشسته را
از هر دو جهان گسسته را
مرغ پر و پا شکسته را
دل در غم دوست بسته را
صید با کمند بسته را
بگشا پر و بال بسته را
از پای فتاده خسته را
وصلی ز خودش گسسته را

بسته است دل شکسته در تو
بپذیر شکسته بسته را

دل چه بستم بخدا حسبی الله و کفی
تن من خاک رهش دل من جلوه گهش

بزوم سوی سوی حسبی الله و کفی
سر و جانم بفدا حسبی الله و کفی

او چه در دین و ... یا که داغی نهدم … نبرم نام دوا حسبی الله و کفی
گر بر و یم بزند یا سرم را شکند … نکنم رو بجفا حسبی الله و کفی
همه نور است و ضیا همه رویست و صفا … همه قهر است و وفا حسبی الله و کفی
او کند مهر و وفا من کنم جور و جفا … من مرض او است شفا حسبی الله و کفی
گر بخواند بدوم ور براند بروم … چون توان رفت کجا حسبی الله و کفی

فیض ازاین گونه بگوی در غم دوست بپوی
درد جان سازد لا حسبی الله و کفی

تن خاک راه دوست کنم حسبی الحبیب … جان نیز در رهش فکنم حسبی الحبیب
چون عشق در سرای وجودم نزول کرد … از خویشتن طمع بکنم حسبی الحبیب
دل سوخت چون ز آتش سودای عشق او … جانهم در آتشش فکنم حسبی الحبیب
چون ناصر من او است چه منصور میروم … خود را بدار عشق زنم حسبی الحبیب
حلاج عشق چون بزند پنبه تنم … بر دست و بازوی که تنم حسبی الحبیب
مهرش چه ذره ذره کند این تن مرا … من در هوایش رقص کنم حسبی الحبیب

دل بر کنم چو فیض ز بود و نبود خود
بر هر چه رأی او است تنم حسبی الحبیب

بیمار زارم انت الطبیب … درد تو دارم انت الطبیب
از لست دردم گرد تو گردم … درمان من کن انت الطبیب
سوز نهانم بر تو عیانست … بر سر و اعلان انت الرقیب
هر سو کنم رو باشی تو آن سو … با هر من و اد انت القریب

آمد رهی شئی الکهی … بهر بهی انت المجیب
آمد بر تو خاک ره تو … با جرم بیحد انت الحبیب
هم چشم گریان هم دل پشیمان … ترسان و لرزان انت المهیب
اغفر ذنوبی و استر عیوبی … انی انیب یا مستجیب

فیض است و عجزی بر درگه تو
یا قابل التوبه یا مستتیب

در وصل تو میزنند احباب … افتح یا مفتح الابواب
چه سود گر بر تو ره نیابند … کم یقفوا ناظرین خلف الباب
تا کی از حضرت تو صبر و شکیب … طال تطلعوا فهم وراء الحجاب
در پس پرده تا بکی حسرت … ارهم نظرة بلا جلباب
از تو شان جز تو مدعائی نیست … مالدیهم سوی لقاک ثواب
خود حساب کتاب خود کرده … انهم فتکلم بغیر حساب
وجنوا قبل موتهم ثمرات … و تقوا قبل نقلهم اشراب
سکروا فی هواک ثم صحوا … مالهم فی سوا هواک مشاب
از سببها گذشته اند و حجب … خرقوا الحجب وارتقوا الاسباب
کرده با نفس با هوا غزوات … هزموا الجند قاتل الاحزاب
فیض از خود اگر بپرهیزی … ان للمتقین حسن مآب

در وصل تو میزنند احباب
تاب هجران نماند شان بشتاب

بی تو جان تا کی تواند زیست / دل بیچاره چند آرد تاب
پیشوایان شوند تازه مرید / شیب زانو کنند عهد شباب
بنما آفتاب را ابی ابر / بگشا از جمال خویش نقاب
تا بمانند عاقلان حیران / خشک مغزان شوند اولوالالباب
با خود آیند بیخودان هوا / هوشیاران شوند مست و خراب
بنده و خواجه درهم آویزند / لاعبید ایری ولا ارباب
نه بصر ماند از اولوالابصار / نه ادب ماند از اولوالآداب

این چنین روزی ار شود روزی / لیست فیض گاتری و لا اصحاب

گفتم ایدل بر آتش تو کباب / گفت جانها ز ماست در تب و تاب
گفتمش اضطراب دلها چیست / گفت آرام سینهای کباب
گفتمش اشک راه خواهم بست / گفت کی بود عاشقان را خواب
گفتمش بهر عاشقان چه کنی / گفت بگشایم از جمال نقاب
گفتمش کی نقاب بگشائی / گفت نبود چه هستی تو حجاب
گفتمش باده لب لعلت / گفت از حسرتش توان شد آب
گفتمش تشنهٔ وصال توایم / گفت زین می کسی نشد سیراب
گفتمش جان و دل فدا کردم / گفت آری چنین کنند احباب

گفتمش مرد فیض از غم تو / گفت طوبی له و حسن مآب

بده پیمانه سرشار امشب / مرا بستان ز من ای یار امشب
ندارم طاقت بار جدائی / مرا از دوش من بردار امشب
نقاب من ز روی خویش برگیر / برافکن پرده از اسرار امشب
ز خورشید جمالت پرده بردار / شبم را روز کن ای یار امشب
بیا از یکدگر کامی بگیریم / فلک در خواب و ما بیدار امشب
شب قدر و ملایک جمله حاضر / مهل ساقی مرا هشیار امشب
از آن لب شربت بیهوشیم ده / مرا با خویشتن مگذار امشب
به بویت و مبدم از جا رود دل / قرار دل تو باش ای یار امشب
بسی محنت که از هجران کشیدم / دلم را باز ده دلدار امشب
بیا لینم دمی از لطف منشین / مرا مگذار بی تیمار امشب
بدست خویشتن تیمار من کن / مرا مگذار با اغیار امشب

نخواهم داشت از دامانجان دست / سر فیض است و پای یار امشب

زاهدا قدح بردار این چه غیرت خام است / زهد خشک را بگذار رحمت خدا عام است
خویش را چه میسوزی جام می بر آتش ریز / کیسهها چه میدوزی نقدها تو را دام است
ذوق می چو نشناسی شعله گر شوی خامی / آنکه هست جانان بنیت عارف بود خاص است
جوش باده ما را نه خم فلک تنگست / پیش ناله مستان غلغل ملک خام است
هرزه پوید اسکندر در میان تاریکی / آب زندگی باده است چشمه خضر جام است
چون چشیدی این باده عیشهاست آماده / جان چه محو جانان شد در بهشت آرام است

گر زخویشتن رستی با حبیب پیوستی — ورنه تا ابد میسوز کار و بار تو خامست
عشق گفته صیاد یست ما چو مرغ نوپرداز — خال مهوشان دانه زلف دلبران دامست
پای بر سر خود نه دست را در آغوش آر — تا بکعبهٔ وصلش دوری تو یکگام ست

مستی من شیدا نیست کار امروزی
تا الست ساقی شد فیض دردی آشام ست

عشق در راه طلب راهبر مردان ست — وقت مستی و طرب بال و پر مردان ست
سفر آن نیست که از مصر به بغداد روی — رفتن از جان بسوی جانان سفر مردان ست
ظفر آن نیست که در معرکه غالب گردی — از سر خویش گذشتن ظفر مردان ست
هنر آن نیست که در کسب فضائل کوشی — بپر عشق پریدن هنر مردان ست
تیر عشقی بهوای دل و جانی چه عجبست — سینه را چاک نمودن سپر مردان ست
همه دلها است فسرده همه جانها تیره — گرم افروخته آه سحر مردان ست
چشمهٔ کوثر و سرسبزی بستان بهشت — خبری از اثر چشم تر مردان ست
گهر اشک ندامت بقیامت ریزد — هرکه در فکر شکست گهر مردان ست

فیض اگر آبحیات از گهر نظم چکاند
هم از آنروست که او خاک در مردانست

مارا چه غم ار میکدهٔ شهر خرابست — در هر نگه مست تو صد گونه شرابست
هم گردش چشم تو مگر باخودش آرد — آن مست که از گردش چشم تو خرابست
پروا نکند ز آتش جانسوز قیامت — آن سینه که بر آتش عشق تو کبابست
از لطف نهان با دل ما هیچ ندارد — باری همه گر قهر و عتابست حسابست

غیر از دل عشاق تو معمور ندیدیم — گشتیم سراپای جهان جمله خرابست
بر بحر و بر و خشک و تر هرچه گشتیم — جز آب رخ دوست جهان جمله سرابست

پر کن ز می صاف غزل ساغر دل را
جانرای بی درد سرای فیض کتاب ست

در غمزهٔ مستانهٔ ساقی چه شرابست — گر نشاهٔ آن جان جهان مست و خرابست
عشق است روان در رگ و در ریشهٔ جانها — ذرات جهان مست از این بادهٔ نابست
از عشق زمین جام شرابیست لبالب — زین چرخ نگونسار بر این جام حبابست
جان مطلب بند غمزهٔ ساقی مستان — پیمانهٔ ما پر شده است این چه شتابست

رندی که بمستی گذراند همه عمر
فارغ ز غم پرسش و اندوه حسابست

صحرا و باغ و خانه ندانم کجا خوش ست — هرجا خیال روی تو باشد مرا خوش ست
در دوزخ ار خیال توام همنشین بود — یاد بهشت میکنم از بسکه جا خوش ست
غمخوار گو مباش غمین از بلا که ما — ما عاشقان غمزده را در بلا خوش ست
با آب چشم و آتش دل گشته ام کباب — بر خاک کوی دوست که آب و هوا خوش ست
مقصود ما ز دیدن خوبان بقای اوست — زاهد ترا بقا خوش و ما را لقا خوش ست
خو بست دلبری و جفا و ستمگری — از مهوشان شوخ دلی با وفا خوش ست
خوبان درین زمانه ز کس دل نمی برند — حسن ارچه در کمال بود با حیا خوش ست

تا چند فیض شکوه ز سنگین دلان دهر
الحق ز خوبرویان رسم جفا خوش ست

جمال یار که پیوسته بقرار خود است
چه در جفا و چه در جلوه برقرار خود است

همیشه واله نقش و نگار خویشتن است
مدام شیفته زلف تابدار خود است

همه اوست آینه هم شاهد است هم مشهود
بغمزه زلف و خط و خال پرده دار خود است

هم اوست عاشق و معشوق و طالب و مطلوب
بآه خویش نشسته در انتظار خود است

برای خود بود و عندلیب گلشن خود
هوای کس نکند سبزه و بهار خود است

بکام کس نشود هرگز آنکه خودکام است
بحال غیر نپردازد آنکه یار خود است

مگوی فیض سخنها که کس نمی فهمد
بقدر دانش خود هر کسی بکار خود است

مدام خون بگرمی خورد ز پهلوی خود
چو لاله این دل بیگشته داغدار خود است

درسرم فتنه و سودائی است
دردلم شورشی و غوغائی است

هردم از ترک چشم غمازی
دردلم غارتی و یغمائیست

پس این پرده دلربائی هست
دل زجای رفتن من ازجائیست

ساقی هست زیر پرده غیب
که بهرگوشه مست و شیدائیست

دردرون هست خنجر و خماری
گزبرون ملک مستی و رهیهائیست

از نوای آرزوی دلشدگان
دردل هرکسی تمنائیست

عالمی پر ز در و گوهر شد
مگر این طبع فیض دریائی است

یک نظر مستانه کردی عاقبت
عقل را دیوانه کردی عاقبت

باغم خود آشنا کردی مرا
از خودم بیگانه کردی عاقبت

دردل

دردل من گنج خود کردی نهان
جای در ویرانه کردی عاقبت

سوختی در شمع رویت جان من
چاره پروانه کردی عاقبت

کردی اندر کل موجودات سیر
جان من کاشانه کردی عاقبت

قطره اشک مرا کردی قبول
قطره را دردانه کردی عاقبت

زلف را کردی پریشان خلق را
خانمان ویرانه کردی عاقبت

موبمو را جامی دلها ساختی
موبدلها شانه کردی عاقبت

در دهان خلق افکندی مرا
فیض را افسانه کردی عاقبت

جان روشن دلان که مظهر تست
پرتوی از جمال انور تست

مستی عاشقان شیدائی
از لب لعل روح پرور تست

دل ما بیدلان سودائی
خسته غمزه ستمگر تست

مست و مخمور از شراب توایم
غم و شادی ما ز ساغر تست

باعث اختلاف لیل و نهار
زلف مشکین و روی انور تست

سبب انقلاب بدر و هلال
روی خوب و میان لاغر تست

همه سرگشتگان کوی توایم
همه را روی عجز بر در تست

هرچه در عالم کبیر بود
همه شرح کتاب اکبر تست

تو ز من حال دل چه میپرسی
من چه گویم ز دل که دل بر تست

لطف و رحمت ز بنده باز مگیر
فیض از جان کمینه چاکر تست

بی خیالت نمیتوانم زیست
تشنهٔ بادهٔ وصال توانم
بی جمال تو نیست آرامم
شد محال از تو بود و نابودم
صبر از تو نمیتوانم کرد
یا شدید المحال ارفق بی
هرچه با بنده میکنی نیکوست
زین دهان تلخ و شور و شیرینت
از لبت آب زندگی خواهم
شربتی زان لبت حوالت کن
جای جولان تست عرصهٔ دل
پای دل را بزلف خویش ببند
خسته ات را بغمزه دریاب
عید بناز گوشهٔ ابرو

بی جمالت نمیتوانم زیست
بی وصالت نمیتوانم زیست
بی جلالت نمیتوانم زیست
بی محالت نمیتوانم زیست
بی خصالت نمیتوانم زیست
بی محالت نمیتوانم زیست
بی فعالت نمیتوانم زیست
بی مقالت نمیتوانم زیست
بی زلالت نمیتوانم زیست
بی نوالت نمیتوانم زیست
بی مجالت نمیتوانم زیست
بی عقالت نمیتوانم زیست
بی دلالت نمیتوانم زیست
بی هلالت نمیتوانم زیست

غم عشقش بکمال تست ابفیض
بی الکمالت نمیتوانم زیست

عشق آمد و اختیار نگذاشت
از جان اثری نماند در تن
کیفیت چشم پر خمارت

در کشور دل قرار نگذاشت
در خاک تنم غبار نگذاشت
در هیچ سری خمار نگذاشت

پنهان میخواستم غمت را
تا جلوه کند در و جمالت
عبرت نتوان گرفت از دهر
نشگفته بریخت غنچهٔ دل
رفتم که بپایش جان فشانم

این دیدهٔ اشکبار نگذاشت
اشکم در دل غبار نگذاشت
چون فرصت اعتبار نگذاشت
تعجیل خزان بهار نگذاشت
دستم بگرفت یار نگذاشت

رفتم که کنم ز فیض شکوه
کوتاهی روزگار نگذاشت

دل که ویران اوست آباد است
مو بموی خویش را بدو بندم
این سعادت بسعی می نشود
در خرابی بود عمارت دل
عشق استاد کارخانهٔ ماست
هیچ کاری نمیکنم با خود

جان چو غمناک او بود شاد است
هرکه در بند اوست آزاد است
غم او روزی خداداد است
خانه را از عشق آباد است
گوشش از ما ز عشق ارشاد است
همه او میکند که استاد است

کار کن کار و گفتگو بگذار
فیض بنیاد حرف بر باد است

عاشقان را در بهشت آرام نیست
بچشه باید بلای عشق را
چارهٔ عاشق همین بیچارگیست
کام نتوان یافتن در راه عشق

عشقبازی کار هر خودکام نیست
کار این سودا پزان خام نیست
همدمش جز بخت نافرجام نیست
غیر ناکامی در این ره کام نیست

دست باید داشتن از ننگ نام   عشق را عاری چو ننگ و نام نیست
زین شب و روز مکرر دل گرفت   ای خوش آنجائیکه صبح و شام نیست
خوبتر از خال و زلف دلبران   دانهٔ مردم ربا و دام نیست
گر بروی نیکوان دلدار ماست   لیک با این خاکنشینان رام نیست

تا وصالش دست بدهد فیض را
این دل سرگشته را آرام نیست

مرا سودای عشق آئین و دین است   همیشه عاشقم کار من این است
دلم شاد است اگر دارم غم عشق   غم عشق ار ندارم دل غمین است
بود عشقم بجای جان شیرین   چو عشق از سر رود مرگم همین است
سرم میخانهٔ صهبای عشق است   دلم دیوانهٔ عقل آفرین است
مرا گر عاقلان دیوانه خوانند   یکی ز آثار خیر عشق این است
زده لتهای عشق این بس که جان را   بهر گامی بلائی در کمین است

مرا در عشق باید مرد و جان داد
نجات جان و دل فیض اندر این است

گفتم که روی خوبت از من چرا نهانست   گفتا تو خود حجابی ورنه رخم عیان است
گفتم که از که پرسم یارب نشان کویت   گفتا نشان چه پرسی آن کوی بی نشان است
گفتم مرا غم تو خوشتر ز شادمانی است   گفتا که در غم عشق غم مرد شادمانی است
گفتم که سوخت جانم از آتش نهانم   گفت آنکه سوخت او را کی ناله و فغان است
گفتم جفات تا کی گفتا که تا تو هستی   گفتم نفس همین است گفتا سخن همان است

گفتم

گفتم که حاجتی هست گفتا بخواه از ما   گفتم غمم بیفزا گفتا که رایگان است

گفتم ز فیض بپذیر این نیمه جان که دارد
گفتا نگاهدارش غمخانهٔ تو جانست

گفتم چه چاره سازم با عشق چاره سوزت   گفتا که چاره آورد این کار را بروزت
گفتم که سوخت جانم از آتش فراقت   گفتا که خار خامت باید جفا هنوزت
گفتم ز سوز هجران آمد بلب مرا جان   گفتا که سازی آخر سر بر کند ز سوزت
گفتم تموز هجران در من فکند آتش   گفتا بهار وصلی آید پس از تموزت
گفتم که با سگانت در نسبت آشنایم   گفتا بلی ولی من نشناختم هنوزت
گفتم که نیست جان را از عاشقان بدین   گفتا که ما معافیم از جان زلا یجوزت

سربسته حیرت فزود آیا چها کند یار
با اهل دانش الفیض گر حل شود رموزت

بسرشته اند در گل من الا هوای دوست   سرتا بپای من همه هست از برای دوست
تن از برای آنکه کشم بار او بجان   جان از برای آنکه فشانم بپای دوست
دل از برای آنکه به بندم بعشق او   لب از برای آنکه بگویم ثنای دوست
چشم از برای آنکه ببینم جمال او   سر از برای آنکه رود در هوای دوست
دست از برای آنکه بدامان او زنم   پا از برای آنکه روم در رضای دوست
گوش از برای حلقه و گردن برای طوق   یعنی اسیر و بنده ام و مبتلای دوست
در سر خیال و مهر بدل سینه بهر راز   در لب ثنا بزبان و دیده جای دوست
خوش آنکه مدعای من از وی شود روا   لیکن بشرط آنکه بود مدعای دوست

گر

گر دوست را بجای من مبتلا بسی است / بی او شوم اگر بودم کس بجای دوست

ای فیض نوش باد ترا هر چه می کشی
از جام عشق و باده مهر و وفای دوست

زار و نزار و خسته ام و بیقرار دوست / از من ببر صبا خبری تا دیار دوست
گویا و کن ز حال جگر خستگان خبر / آن هر که هست روز و شب اندر کنار دوست
کی در خور غمست و فراق آنکه سالها / بوده است در نعیم وصال کنار دوست
قطع امید کرده ز کونین سالها / نومید از دو عالم و امیدوار دوست
بر رهگذار دوست نشسته است منتظر / بر کف گرفته جان ز برای نثار دوست
در گردنت صبا چو تنم خاک ره شود / در کوی دوست ریز و در رهگذار دوست
ای آنکه واقفی ز درون و برون کار / رمزی بما بگوی ز اسرار کار دوست
جز کار و بار دوست ندانیم کار و بار / مائیم و جانی و دلی و کار و بار دوست

صبر و وفا نیاز و فنا فیض کار ماست
جور و جفا و غنج و دلال است کار دوست

سر گرده ایم ما به ره جستجوی دوست / کو رهبری که راه نماید بکوی دوست
از بی نشان نشان ندهد غیر بی نشان / خود بی نشان شویم پی جستجوی دوست
با پای او مگر سپاریم راه او / ورنه بخویشتن نتوان شد بکوی دوست
هر چند میرویم بجائی نمیرسیم / کو جذبهٔ عنایتی از لطف و خوی دوست
بوئی ز کوی دوست گر آید ببوی ما / در یک نفس ز خویش توان شد ببوی دوست
تا چند مست باشی از بادهٔ هوس / یک جرعه هم بنوش ز جام و سبوی دوست

صد ساله راه رفتی و در گام اولی
ای فیض هیچ شرم نداری ز روی دوست

ما را با دوست آشنائی است / در دل از روش روشنائی است
در صورت اگر چه بس حقیریم / ما را با کون آشنائی است
آنکس که ز شهر ماست داند / کین گوهر قیمتی کجائی است
ما را نتوان خرید ارزان / در صدف بلا بهائی است
این گوهر شب چراغ عاشق / از مخزن خاص کبریائی است
بر ما دو جهان برند حسرت / این عشق عنایت خدائی است
گر پادشهی کنیم شاید / ما را بر او ره گدائی است

این فیض که حق به فیض بخشید
بر زخم شکسته مومیائی است

ما را که نوای بی نوائیست / مستی ز شراب کبریائیست
مستی ز می الست داریم / این بیخودی از می خدائیست
تا حشر بخویش باز نائیم / هشیاری ما ز حق جدائیست
از بادهٔ ما بگو بنوشد / آنرا که سر ز خود رهائیست
ساقی قدحی بده که مستی / بهتر ز عبادت ریائیست
با معتکفیم در خرابات / ما را چه مجال پارسائیست
ما را طمع اصلاح خامیست / مستی است چه جای خودنمائیست
بیگانه مباش زاهد از ما / ما را با دوست آشنائیست

ای فیض از این صریح ترگوی
ما را از دوست کی جدائیست

بهر گلی اگرم ناله و نوائی هست
بجان تو اگرم جز تو مدعائی هست

بگو بگو ز کجا آمدی کجا رفتی
ببین ببین که بجز سایه تو جائی هست

بگو بگو بجهان آشنا گر داری
ببین ببین بجهان جز تو آشنائی هست

بگو بگو بوصالت که سخت سوکند است
شب فراق ترا هیچ انتهائی هست

وصال دوست چه خواهی بساز با غم دوست
چه رنج باشد ناچار اژدهائی هست

وصال دوست چو خواهی غمش بجان بگزین
که زیر پردهٔ غم شادی و صفائی هست

شکسته دل چو بدرگاه لطف آمد فیض
ز التفات تو امید مرحبائی هست

بگمان مبر که مرا غیر تو هوائی هست
بگمان مدار مرا جز تو آشنائی هست

مرا بغیر هوای تو و رضایت تو
هوای دیگر اگر هست مدعائی هست

هوا بسر نرسانم بمدعا نرسم
چه مدعا چه هوا جز تو روی رائی هست

قسم بپای تو خوردن خلاف آداب است
چرا که زیر قدم نیز خاک پائی هست

بخاک درگه تو گر روم بجای دگر
کجا روم بجز این آستانه جائی هست

مقابل گل رویت نشینم و نالم
چو عندلیب که در گلشنش نوائی هست

مرا چو نرگس چشم تو میکند بیمار
ز شربت لب لعل تو ام دوائی هست

اگر جهان همه بیگانه شد ز فیض چه باک
چو التفات نهان تو آشنائی هست

بدل بجان زد آتش سبحات حسن زینت
بجهان فکند نوری حرکات دلفریبت

دل عالمی زجا شد ز تجلّی جمالت
دو جهان زهم برآمد ز کرشمهٔ غریبت

تو گل کدام باغی چه شود دهی سراغی
که برم بدیده و سر نه بدامن حبیبت

گل گلشن بقائی همه مهری و وفائی
چه شود که گوش داری بفغان عندلیبت

بنشین دمی به پیشم بربا دمی ز خویشم
بحلاوت خطابت بملاحت عتیبت

بنشین دمی و بنشان غمی از دل پریشان
بنوید لطف و احسان که بردم از نهیبت

بنشین دمی و برخیز بزن آتشی و بگریز
بکجا روی که من دست ندارم از رکیبت

دل من نمی‌شکیبد ز جمال دوست زاهد
تو که طالب بهشتی تو و وعده و شکیبت

من و دربرد و نقدا تو و انتظار فردا
من و صحبت حبیبم تو و نسیه و نصیبت

بدر تو فیض آمد با مید آنکه یابد
ز عطای بیشمارت ز نوال بی حسیبت

شوریدگان عشق را ای مطرب آهنگی بسست
دیوانگانند این گروه دیوانه را دنگی بسست

سنج طرب چنگ ما هستانده و غم دلتنگ ماست
گر یار با ما صلح نیست ما را از او جنگی بسست

کی بیخودان سوی او دارند تاب روی او
در دست ما آشفتگان از زلف او دنگی بسست

از عشق جانان سر خوشیم بگذار تا خاری کشیم
تا می نمیخواهیم ما عشاق را تنگی بس است

ما در فضای جان خوشیم گو در جهان تنگی کشیم
وسعت چه باشد سینه را جا کلبهٔ تنگی بسست

دل بیخودی آغاز کرد آهنگ رفتن ساز کرد
یا آه دردآلوده یا نغمهٔ چنگی بس است

چون عشق ما را پیشه شد دلهای خوش اندیشه شد
چندین جفا در کار نیست این شیشه را سنگی بس است

هرکس بود در کار خود فیض و خیال یار خود
زهاد را بوئی بس و عباد را رنگی بس است

بازآمدم با نقل و می سرمست از جام الست / بازآمدم با دف و نی سرمست از جام الست
بازآمدم طوفان کنم کونین را ویران کنم / میخانه را عمران کنم سرمست از جام الست
بازآمدم جولان کنم جولان در این میدان کنم / سرها چو گو غلطان کنم سرمست از جام الست
بی باده مستیها کنم بی خویش هستیها کنم / در اوج پستیها کنم سرمست از جام الست
در پیش او رقصان شوم در کیش او قربان شوم / در خون خود غلطان شوم سرمست از جام الست
خود را ز خود غافل کنم نقش خودی زایل کنم / لوح سوی باطل کنم سرمست از جام الست
افسانه‌ها را طی کنم اسب خرد را پی کنم / تجدید عهد وی کنم سرمست از جام الست
دل را فدای جان کنم جان در ره جانان کنم / این قطره را عمان کنم سرمست از جام الست

در بحر عشق بیکران چون فیض بود بی نشان
خود را به بینیم در میان سرمست از جام الست

یار را روی دل بسوی من است / منبع لطف ابروی من است
نظر لطف هر کجا فکند / گوشهٔ چشم او بسوی من است
چشم او ساغر و نگاهش می / لطف و قهرش خم و سبوی من است
در لبش آب و شیر و خمر و عسل / آن دهان اصل چاره جوی من است
وصل او منتهای مقصد من / جلوهٔ حسنش آرزوی من است
کار من جستجوی او دایم / کار او نیز جستجوی من است
سخنم گفتگوی اوست مدام / سخنش نیز گفتگوی من است
هر کجا فتنه و آشوبی است / شرح احوال تو بتوی من است
نالهٔ گر ز خسته‌ای شنوی / آن صدائی ز هایهوی من است

هرجا

هر کجا هر که هر چه میگوید
بیگمان فیض گفتگوی من است

ز شور عشق مرا در سر است شور قیامت / الا که عشق نداری تو و طریق سلامت
قیامت است بهر گام راه عشق و بهشتی / خنک کسی که قیامت ندیده تا بقیامت
کمان عشق حریفی کشد که باک ندارد / شود اگر هدف صد هزار تیر ملامت
هزار خوف و خطر هست گرچه در ره عاشق / ولی ز عشق توان یافت عز و جاه و کرامت
نبی ز عشق نبی شد ولی ز عشق ولی گشت / ز عشق یافت نبوت ز عشق رست امامت
چو عشق هست ترا هست هرچه در دو جهانست / چرا که عشق بود اصل هر دو کون تمامت
حیات عشق و مماتست عشق و عشق نشورست / نعیم عشق و جحیم است عشق و عشق قیامت
حساب عشق و کتابست عشق و عشق ترازو / صراط عشق و نجاتست عشق و عشق ندامت
وسیله عشق و لوا عشق و عشق حوض شفاعت / درخت طوبی عشق است و عشق دار مقامت

لقای حق نبود غیر عشق پاک ز اغراض
چو فیض عشق نورزار نه میسری تو غرامت

جمال تو عرصاتست و قامت تو قیامت / بجلوه آی و قیامت کن آشکار بقامت
وصال تست بهشت و فراق تست قیامت / وصال تست غنیمت فراق تست غرامت
وصال تست سعادت فراق تست شقاوت / وصال تست سلامت فراق تست ندامت
دمی ز عمر که آن بی لقای تو گذرانم / تدارکش نتوانم نمود تا بقیامت
تو را چه گم که مرا نیست تاب دیدن رویت / ز غیر شب پره آفتاب را چه ملامت
کرامت است کسی را که میرد از غم عشقی / چو غم غم تو بود میشود مزید کرامت

بمیر

بمیر در غم او فیض تا که جان بری از مرگ
بیا بزن در قدمش تا که سر بری بسلامت

قد تجلی جماله جلوات — وبدی جلاله سطوات
لم یدع فی الصدور من قلب — سلبه للقلوب بالحرکات
لم یذر فی الرؤس من عقل — قهره للعقول باللحظات
من رای مرة محاسنه — حار فیها وهام فی الفلوات
یا سبی بالسهام ذو غزو — سبیه للعقول بالغمزات
طعنه فی الفؤاد ما احلی — غمزه بالعیون والجفنات
فاق حسن الملاح قاطبة — حسنه فی لطائف الحلوات
قال بی بالخیال ما تقنع — قلت بعد الوصال ذا هیهات
ذقت ذاک الشراب کیف اسلو — بسراب بقیعة الخطرات
فیض دع ذا ولا تقل شططا — فشراب الکلام ذو سکرات
وتوجه جناب قدس الحق — بحضور صفا من الکدرات

کم معان بدت من الملکوت
للقلوب تکابد الخلوات

جان بجانان عرضه کردن عاشقانرا عار نیست — مفلسانرا با کریمان کارها دشوار نیست
هر کسیرا سوی حق از مسلکی ره میدهند — راه حق منصور را جز بر زدن بر دار نیست
مستی جام هوا بنگر که غیر از مست نیست — در میان این خم نه تو کسی هشیار نیست
خواب غفلت بین که غیر از دیده بینای عشق — در همه روی زمین یک دیده بیدار نیست

عقل را در عشق بیرون کن که در درگاه دوست — عاشقانرا بار هست و عاقلانرا بار نیست
عشقت از در دوزخ اندازد که لذت میبری — در بهشتت گر دهد جا عقل بی آزار نیست
هر که باشد هر چه خواهد در حق ما گو بگو — سرزنشهای ملامت عاشقانرا عار نیست

بر مدار ای فیض دست اعتصام از پای دوست
در جهان جز عشق یارب مونس و غمخوار نیست

گو برد عقل از سرم در سر هوای یار هست — گو برد دل از برم در بر غم دلدار هست
بر تنم سر سرنگون شو شورش عشقش بجا — دیده ام گو غرق خون شو حسن روی یار هست
در کدوی سر شراب عشق و در دل آتشی — در درون عاشقان بتخانه و زنار هست
گه خیال روی او گاهی خیال موی او — در سر شوریده عاشق بهشت و نار هست
هم دل و هم جان فدای یار بی اغیار کن — جان بر جانان فراوان دل بر دلدار هست
ایکه نظاره گلستان گلستان میکنی — دیده جانرا خلاوه در دولت گلزار هست
بار تن بر جان بنه گر بار خواهی بردنش — کافرم من گر گران جانرا برای دربار هست
بر تن و جان کن گوارا هر چه آید از حبیب — درد خوش آدمی را دردی در کار هست

فیض پیدا و کسی از حال او آگاه نیست
حرف رندیهای او در هر سر بازار هست

جنونم را دگر آوا بلند است — که هر که عشق دارد هوشمند است
خوشا آندل که در زلفی اسیر است — بزنجیر جنون عشق بند است
فرو ناریم سر جز بر در دوست — بلی مارا سر همت بلند است
همه عالم طلبکار رند او را — اگر مومن اگر زنار بند است

مرا از اسباب عیش اینجهانی
نخواهم از کمندت او رهائی
مدامم چشم بر رخسار ساقی است
همین دانم که تاریک است روزم

دل پردرد عشق او پسند است
که جا ترا رشتهٔ عمر این کمند است
زمستان خراباتیم پر است
نمیدانم شمار عمر چند است

سخنهای پریشان فیض تا چند
دهان بربند گا بیها رشخند هست

ایکه سر میکشی ز خدمت دوست
منفعل نیستی ازاین دعوی
نبری امر دوست را فرمان
دعوی دوستی کنی آنگاه
دوستی راکجا سزاوار است
دوست از دوستیت بیزار است
بر درش بین هزار فرمان بر
عاشقان بین نهاده جان بر کف
ما عبدناک گوی بین بسجید
ما عرفناک گوی بین بی عد
جمع کروبیان قدس نگر

چون کنی دعوی محبت دوست
شرم ناید ترا ز طلعت دوست
دم زنی آنکه از محبت دوست
نشوی تابع ارادت دوست
نیستی چون سزای خدمت دوست
که نه جز سزای لعنت دوست
سر نهاده برای طاعت دوست
از برای نثار حضرت دوست
صف زده بر در عبادت دوست
واله کبریای و رفعت دوست
بر درش میزنند نوبت دوست

فیض اگر میکشند محا لفتی
سر نمی پیچد از مشیت دوست

من نروم ز پیش تو دست من و دامنت
خواه مرا به تیر زن خواه ببر سرم ز تن
چون شوم از تو من جدا دامن تو کنم رها
بندگی تو بس مرا ذکر تو هم نفس مرا
عشق تو راهبر منست لطف تو یاور منست
چشم منست روی تو گوشم و گفتگوی تو
سیتم از سبوی تو روی دلست سوی تو
قوت روان من توئی گنج نهان من توئی
حسن تو بوستان من روی تو گلستان من
مهر تو است جان من ذکر تو در زبان من

نوش منست نیش تو دست من و دامنت
دست ندارم از تو من دست من و دامنت
از بر تو روم کجا دست من و دامنت
نیست بجز تو کس مرا دست من و دامنت
دست تو بر سر منست دست من و دامنت
پای منست کوی تو دست من و دامنت
قوت منست بوی تو دست من و دامنت
جان جهان من توئی دست من و دامنت
مهر تو مهر جان من دست من و دامنت
وصف تو و بیان من دست من و دامنت

فیض بس است گفتگو بر جه و دامنش بجو
چون بکف آوری بگو دست من و دامنت

بادهٔ کهنه در کدوی منست
هفت دریا اگر شود پر می
ماه بهر منست لاغر و زرد
بهر من میرود سپهر برین
الف قامتم چو برخیزد
شق شود آسمان ز تنگی جا
هرچه جز حق بمن شود محتاج

مستی چرخ از سبوی منست
کمترین جرعهٔ گلوی منست
مهر هم گرم جستجوی منست
انجمش هم نثار کوی منست
تا شود ظاهر آنچه خوی منست
ریزد انجم که روز طوی منست
گر محب است و گر عدوی منست

نفس کلی و عقل اول را / گردش آسیاز جوی منت
عشق مشاطهٔ ایست حسنم را / کون آئینه دار روی منت
نفس کد با نواست در حرمم / طبع هم راه رفت و روی منت
پاسبانی است عقل بر در من / وهم مسکین گدای کوی منت
هست چوگان عشق در دستم / هم نه و هم چهار گوی منت
بهر من ساختند هشت بهشت / تا رهم بهر شست و شوی منت
کون را فی الحقیقه قبله منم / روی هر دو جهان بسوی منت
دم رحمانم آمده ز یمن / همه عالم گرفته بوی منت
هر حدیثی که بوی درد کند / تو یقین دان که گفتگوی منت
خوش در آغوش آورم روزی / قامت آنکه آرزوی منت

فیض بالا روی بس است ار چه / شب معراج های و هوی منت

بندهٔ او و من او خدای منت / من برای وی او برای منت
مقصد اصلی ندای کنتم / سایر خلق چون صدای منت
هادی این رهم صلا بزنید / هر که را پیروی هدای منت
میروم بر براق عرش سوار / قبهٔ آسمان درای منت
پیشوای دامام غافله ام / همهٔ خلق در قفای منت
آفتاب سپهر امر منم / خلق را نور از ضیای منت
فلک از های و هوی من در رقص / در ملک نیز های های منت

هرچه در عالم کبیر بود / همه در جبه و ردای منت
آفرینش اگر کلان ور خورد / همه در سایهٔ لوای منت
زیر این قبه نیست خانهٔ من / عرصه لامکان سرای منت
غربت افکنده است بر خاکم / صدر ایوان عرش جای منت
سر پر آواز لامکان دارم / گرهٔ چرخ بند پای منت
چون شدم گرم اینچنینها گفت / با من آنکس که رهنمای منت

فیض بس این بلند پروازی / کاین صفتهای اولیای منت

عرصهٔ لامکان سرای منت / این کهن خاکدان چه جای منت
دلم از غصه خون شدی گر نه / مونس جان من خدای منت
آنکه او خسته داردم شب و روز / خود هم او مرهم شفای منت
مقصدم حق و مرکبم عشق است / شعر من نالهٔ درای منت
هر که زو بوی درد می آید / صحبتش مایهٔ دوای منت
هر که او از دو کون بیگانه است / در ره دوست آشنای منت
هست با من کسی همیشه کزو / تار و پود من و بقای منت
سازدم هرچه قابل آنم / دهدم هرچه آن سزای منت
خوبی من همه پر تو اوست / در بدی هست مقتضای منت
من اگر هستم هست هستی من / چون شوم نیست او بجای منت
از خود ار بگذرم رسم بخدا / بخدائی که منتهای منت

بقضا فیض اگر شوی راضی
هردو عالم بمدعای منست

حلقه بر آن در زدنم آرزوست
بر در او سر زدنم آرزوست

چند بهر باد و پریشان شوم
خاک در او شدنم آرزوست

خاک درش بوده بسرم سالها
باز هوای وطنم آرزوست

تا که بجان خدمت جانان کنم
دامن جان بر زدنم آرزوست

بهر تماشای سراپای او
دیده سراپا شدنم آرزوست

دیده ام از فرقت او شد سفید
بوئی از آن پیرهنم آرزوست

مرغ دلم در قفس تن بمرد
بال و پر و جان زدنم آرزوست

عشق مهل فیض که تا جان رود
زنده کنی در کفنم آرزوست

بر در لب قفل خموشی زدم
سوی خموشان شدنم آرزوست

یک محرم راز در جهان نیست
یک دوست بزیر آسمان نیست

غیر از غم عشق همدمی کو
کز صحبت او دلم گران نیست

فریاد ز دست این گرانان
جان را ز عذابشان امان نیست

من طاقت احمقان ندارم
جز مرگ سزای احمقان نیست

تا یافت بکوی عشق راهی
دلرا غم جان سر جهان نیست

خود جان جهان جهان جان شد
دل بسته این جهان جان نیست

شور عشقی چه هست در سر
دل را پروای این و آن نیست

یارب یارب غم تو خواهم
دل جز بغم تو شادمان نیست

جائی نتوان نشست ای فیض
کافسانه عشق در میان نیست

غنیمت است دمی کان بفکر کار گذشت
فتاده در سر اینغم که روزگار گذشت

نداشت درد ولی دره کرد بی دردی
نکرد کار و لیکن بدرد کار گذشت

بکار دوست بپرداخت لیک شد غمناک
که روزگار چرا بی حضور یار گذشت

بفکر کار فتادن دلیل هشیاریست
تو مغتنم شمر آندم که هوشیار گذشت

تو مغتنم شمر آندم ز بهر استغفار
که آنهم ار نکنی کار را ز اعتذار گذشت

تو وقت کار همان دان که فکر کارت هست
مگو چه کار کند کس که وقت کار گذشت

بفکر کار فتادی کنون بکن کاری
که وقت میگذرد نفحهای یار گذشت

بگیر نفحه از آن نفحهای ربانی
وگرنه عمر تو امسال همچه پار گذشت

بفکر کار فتادی بگنج ره بردی
تو میر گنج شو اکنون که رنج مار گذشت

بکار کوش و همان فکر کارها ای فیض
گذشت آنچه برین خاطر فکار گذشت

گذشت عمر تو امسال همچه پار عبث
چرا چنین گذرد الله روزگار عبث

بسی نماند ز عمر و بسی نماند ز کار
هزار حیف که بگذشت وقت کار عبث

گمان مبر که ترا آفرید حق باطل
گمان مدار ترا ساخت کردگار عبث

تو آمدی بجهان تا روی بر جانان
بکوش تا برسی خویش را مدار عبث

تو جان هردو جهانی و مقصد ایجاد
عزیز من چه کنی خویش را تو خوار عبث

تو خویشرا مفروش ای پسر چنین ارزان — که هر چیستی و میروی بتاراج عبث
گرانبها و عزیزالوجود و بی بدلی — نه چنین سبکی و بی بها و خوار و عبث
چه گردهای تنت مزدهای جانی ارد — بدزندهای تن جان را زکار و بار عبث
غنیمتی شمر این یک دو دم که مانند آب فیض — بکار گوش و سخن در میان میار عبث

دل ندارد جز تو کس یا مستغاث
خسته را فریاد رس یا مستغاث

خسته دل در غم تو بسته — چند نالد چون جرس یا مستغاث
مرغ دل را بال همت برگشای — تا بپرد زین قفس یا مستغاث
هر دمم خاری زند در دل خسی — بگسلم زین خار و خس یا مستغاث
میربایند دل ز من هر دم بتی — هم تو گیر بکش بازپس یا مستغاث
محو خود کن فیض را تا بی رخت — بر نیارد یک نفس یا مستغاث

رحم کن بر بی دلی بیچاره
کو ندارد جز تو کس یا مستغاث

داغ دل عاشقان می نپذیرد علاج — درد دل جاودان می نپذیرد علاج
آتش دل را کجا بحر کفایت کند — سوز دل عاشقان می نپذیرد علاج
هر که با خلاص ترا و خطرش بیشتر — این خطر مخلصان می نپذیرد علاج
تشنه وصل توام گرسنه لطف تو — درد من از آب و نان می نپذیرد علاج
مونس بیکس توئی بیکسم و جز تو — بیکسی بیکسان می نپذیرد علاج
گردن درمان چه سود اشک چو باران چه سود — درد دل و سوز جان می نپذیرد علاج

پخته نخواهند شد گر همه آتش شوند — خامی این زاهدان می نپذیرد علاج

فیض تو خود را بسوز چشم ز مردم بدوز
خوی بد مردمان می نپذیرد علاج

رام قتلی و ما علیه جناح — قتل عشاقه علیه مباح
هر دلی کو اسیر زلفی شد — نیست او را دگر امید فلاح
تشنه باده وصال توام — العطش یا حبیب هات الراح
شب هجر تو جاعل الظلمات — روز وصل تو فالق الاصباح
از می وصل تو صبوح و غبوق — مست و مخمور در غدات و رواح
از شکرزار لعل شیرینت — آب حیوان همی برند ملاح
با من آن کن که مصلحت دانی — که مرا با صلاح نیست صلاح
گر بسوزانیم ندارم باک — ور کشی خون من تراست مباح

تو نه قابل وصالی ای فیض
گفتگو را بما مکن الحاح

یا ندیمی قم فاتی لدیک صباح — غن لی بیتا و ناول کاس راح
لست اصبر عن حبیبی لحظة — بل الیه نظرة من تباح
بذل روحی فی هواه بیتی — بهجة القوم السری عند الصباح
قتلتنی لحظه من غیر سیف — اسکرتنی عینه من دون راح
قد کفتنی نظرة منه الیه — من بهائی فی غداة فی رواح
هام قلبی فی هواه کیف هام — راح روحی فی قفاه این راح

لا یناری خیال منه قط — لم یزل هو فی فؤادی لا یراح
ان یشأ یحرق فؤادی فی النوی — او یشأ یقتل له قتلی مباح

لا تبح یا فیض اسرار الحبیب
لیس فی شرع الهوا السر مباح

بیغم او زندگی تلخست تلخ — جز خدا را بندگی تلخست تلخ
گر نبودی عشق او خون خورد می — بی وصالش زندگی تلخست تلخ
جز بغم شیرین نگردد کام دل — بیغمی با بندگی تلخست تلخ
بی رخش در حلقه نتوان زیستن — فرقت و پابندگی تلخست تلخ
بیجمال دوست یکتائی خود — در دو عالم زندگی تلخست تلخ
رفع حاجت از بگرو جان طلب — بر گران افکندگی تلخست تلخ
با دغل بازان حریفی کی توان — با دغا بازندگی تلخست تلخ
گر نبودی مرگ مشکل میشدی — در جهان پایندگی تلخست تلخ

تا رسد در تو مدد کن فیض را
در ره تو ماندگی تلخست تلخ

خوش آنزمان که در آئیم در فضای فراخ — خوش آن نفس که برآریم در هوای فراخ
ز غصه در قفس تنگ آسمان مردیم — برون رویم ازاین تنگنا بجای فراخ
مبند طایر جان اندرین قفس تا چند — برون جهیم و بپریم در هوای فراخ
ز حبس پر غم دنیای دون خلاص شویم — رویم خرم و خوش دل بدان سرای فراخ
نه جای ماست سرای پر از کدورت و غم — رویم تا نظر جای با صفای فراخ

زچه چو یوسف کنعان برون رویم آزاد — شویم پادشه مصر دلگشای فراخ
چو یونس از شکم ماهی جهان برهیم — برون رویم و بگردیم در فضای فراخ
ز تنگنای هیولای عالم اجسام — سفر کنیم باقلیم روح و جای فراخ
چه مانده ایم در این خاکدان پر ظلمت — چه جای ماست از آن جای با ضیای فراخ

خمش کنیم و سخن ناتمام بگذاریم
زبین قافیه تنگست و نیست جای فراخ

بیاد یار در خلوت نشستم تا چه پیش آید — ره اغیار را بر خویش بستم تا چه پیش آید
چو دیدم پای سعی خویش راه بسته بگشادم — بسوی رحمت حق هر دو دستم تا چه پیش آید
چشیدم در ازل یکجرعه از خمخانهٔ عشقش — هنوز از نشأ آن باده مستم تا چه پیش آید
بت من هستی من بود تا دانستم این معنی — بنیروی یقین آن بت شکستم تا چه پیش آید
گشودم از میان خویشتن زنار شیطان را — کمر در خدمت الله بستم تا چه پیش آید
ندیدم چون کسی را غیر حق کاری تواند کرد — امید از ما سوی حق گسستم تا چه پیش آید
شکستم آرزوی نفس را در کام جان خاک — ز دست نفس و شیطان هر دو جستم تا چه پیش آید
بقرص نان و خلقانی قناعت کردم از دنیا — ز حرص و آز و از خلق رستم تا چه پیش آید
بصورت کار من شد بیش و در معنیش پس دیدم — ازین معنی بصورت پس نشستم تا چه پیش آید
خجل گشتم ازین گفتار بی کردار بس کردم — دهان خویش را چون فیض بستم تا چه پیش آید

هدهدی گو که از صبا گوید
خبر یار آشنا گوید

کو سلیمان که رمز منطق طیر — با اسیران بینوا گوید

کو خضر تا که موسی جا بزا | از لدنا اشاره ها گوید
نوح کو تا که کشتی سازد | من رکب فیه قد نجی گوید
کو خلیلی که ره بحق آرد | لا احبّ بما سوی گوید
کو کلیم اللهی لقاجوئی | رو برو حرف با خدا گوید
کو مسیحی که مرده زنده کند | خبری چند از سما گوید
کو محمد که سر ما اوحی | بعلی شاه اولیا گوید
کو علی آن در مدینهٔ علم | تا ز حق شمهٔ بما گوید
یا که جامی ز هل اتی نوشد | رمزی از سر انما گوید
اهل بیت نبی کجا رفتند | وانکه زیشان حدیثها گوید
کو طبیب ولی در این عالم | خسته درد دل کرا گوید
کو دلی قابل قبول دعا | کو زبانی که ربنا گوید
کی بود جان ره سما گیرد | یا که دل ترک این هوا گوید
یا بگوشم رسد ندای الست | هر سر موی من بلا گوید
تا شوم مست باده توحید | تا سراپای من خدا گوید
تا دل از مدعی نهان با دوست | چند حرفی بمدعا گوید
یا چه آن فاهنیان سبحانی | بزبان خدا اشنا گوید
در وجود خدای گم گردم | من نباشم خدا خدا گوید

بس کن ای دل که حرف نازک شد
فیض را گوی تا دعا گوید

درسر

در سر بوالهوس بگر چه شر و شور میرود | در دل ما مست یار ما دل ره دور میرود
در سر جوان جرس درآی ناله عاشقان شنو | قافلهٔ خیال این سوی صد در میرود
هر که بعشق زنده شد رست ز خاک خاکدان | زاهد مرده دل ز گور هم سوی گور میرود
هر که ز تقویش لباس افسر علم بر سرش | وانکه بمعصیت تند تا قعر غور میرود
هر که در این سرای دید شاه آخرت پدید | در ره او ز پیش و پس رایت نور میرود
وانکه ز شاه اگر کور بود در این سرا | چون برود از این جهان هم کر و کور میرود
هر که بعشق زنده شد یافت حیات جاودان | او نه بمرد از بمرد زنده بگور میرود
نی غلطم کجا بگور از پی حق شتافت او | موسی وقت خویش شد جانب طور میرود
هیچ نیافت آنکه او لذت عاشقی نیافت | گر همه در بهشت عدن در بر حور میرود
ابلهی بچگان عشق جانب حق همی برد | وان دل زاهدان خام سخت صبور میرود
آتش عشق مرد را پخته و سرخ رو کند | خام فسرده را اگر به تنور میرود
هست بمهر خم فلک باده دو نشاه دگر | هر که نه مست عشق شد مست غرور میرود
هر که بخشم مبتلا راست چو مار میشود | وانکه اسیر حرص شد خوار چو مور میرود

غفلت فیض بین که چون غره گفتگو شده
ماتم خود گذاشته از پی سور میرود

در سر شوریده سودا میرود | از کجا آمد کجا ها میرود
وانکه عاقل خواهنش در کارها | در خیالش سود و سودا میرود
که در آتش میرود گاهی در آب | خاک بر سر در هوا ها میرود
هیچ در پیش و پس خود ننگرد | در بلاها بی محابا میرود

خواجه

خواجه با هوش آی و کار و بار بین — حرف شوق و سود و سودا میرود
خواجه بیهوش است و کارش در زبان — عمر رفت و خواجه رسوا میرود
دی برفت امروز هم باقی نماند — جان بعزرا میرسد یا میرود
این نفس را پاس باید داشتن — کین نفس از کیسهٔ ما میرود
جان بجانان تازه میکن دمبدم — ورنه جان بیجانان ز دنیا میرود

گوشها بسته است فیضا لب به بند
کاین سخنهای تو بیجا میرود

چون سخن از دلبر ما میرود — شاهدان را رنگ سیما میرود
چون حدیث یار بی پروا کنند — این دل شوریده از جا میرود
در دل ما آ تماشا کن ببین — تا چه شور و تا چه غوغا میرود
وین سر شوریدهٔ ما را نگر — دیده‌ام تا در چه سودا میرود
دل هنوز از هیبت روز الست — میطپد هر لحظه وز جا میرود
چون بلی گفتیم در روز نخست — بر سر ما این بلاها میرود
یک نظر آن لعل میگون دیده ایم — خون هنوز از دیدهٔ ما میرود
یار آید گفتگو را بس کنیم — صحبتش از کیسهٔ ما میرود
نی غلط کی یار آید سوی ما — در سر دیوانه سودا میرود

ز آتش هجران جانان هر سحر
دود آه فیض بالا میرود

خوشا آن سر که سودای تو دارد — خوشا آن دل که غوغای تو دارد

ملک

ملک عبرت برد افلاک حسرت — جنون را که سودای تو دارد
دلم در سر تمنای وصالت — سرم درد تماشای تو دارد
فرود آید بجز وصل تو هیهات — سر شوریده سودای تو دارد
دلم کی باز ماند چون بپرداز — هوای قاف و عنقای تو دارد
چو ماهی مضطرب بر ساحل هجر — که جانم عشق دریای تو دارد
دل و جان را اگر سازم فدای آنکه — دل و جان بهر ماوای تو دارد
نهم در پای آن شوریده سر کو — سر شوریده در پای تو دارد
فدایت چون کنم بپذیر جانرا — چرا کین سر تمنای تو دارد
چگونه تن زند از گفتگویت — چو در سر فیض هیهای تو دارد

خوشا آندل که ماوای تو باشد
بلند آن سر که در پای تو باشد

فرو ناید بملک هر دو عالم — هر آن سر را که سودای تو باشد
سراپای دلم شیدای آنست — که شیدای سراپای تو باشد
غبار دل بآب دیده شویم — کنم پاکیزه تا جای تو باشد
خوش آن شوریدهٔ شیدای بیدل — که مدهوش تماشای تو باشد
دلم با غیر تو کی گیرد آرام — مگر مستی که شیدای تو باشد
نمیخواهد دلم گلگشت صحرا — مگر گلگشت صحرای تو باشد
خوشی در عالم امکان ندیدم — مگر در قاف عنقای تو باشد
ز هجران سخت تنگ آمد دل فیض — وصالش ده اگر رای تو باشد

حکیم

چکنم دلی را که ترا نباشد — چکنم تنی را که بقا نباشد
بزمین زنم سر خود بفشانم جان — برهت سر و جان چه فدا نباشد
بروم در آتش اگرم برانی — که بسوزم آنرا که سزا نباشد
شکنم دو پا ار برهت نپوید — ببرم دو دست ار بدعا نباشد
بکنم دو چشمی که ترا نه بیند — نبود در او نور و ضیا نباشد
ببرم زبانرا که نگویدت شکر — دو لبم ببندم چه ثنا نباشد
نخورم زمانی که نه طاعت آرد — چه کنم طعامی که غذا نباشد
بکجا برم تن نکشد چه بارت — بکجا برم جان چه فدا نباشد
دلم ار نسازد ببلای عشقت — سر دار بسوزد چه سزا نباشد
زجفا بسوزم ببلا بسازم — که شنید عشقی که بلا نباشد
بجنتم آیم چه توئی در آنجا — نروم بجنت چه لقا نباشد

لب فیض بندم ز حدیث اغیار
که حدیث بودگان ز خدا نباشد

خورشید فلک روشنی از روی تو دارد — هر جاست گلی چاشنی از بوی تو دارد
چشمی که رباید دل خلقی بنگاهی — آن دلبری از نرگس جادوی تو دارد
هر جا که زند خیمه بر و بوم بسوزد — قربان شومت عشق تو هم بوی تو دارد
حیرت کده گشت سراپای وجودم — هر ذره جدا چشم و دلی سوی تو دارد
گه سوزی و گه داغ نهی گاه گدازی — هر عیش که دلراست ز پهلوی تو دارد
هر عاشق بیچاره که در بند بلائیست — آشفتگی از نکهت گیسوی تو دارد

چون

چون فیض بپاشد ز هم اجزای وجودش
هر ذره جدا عزم سر کوی تو دارد

از روز ازل پرده ببوی تو گشادند — اول در اینجا در روی تو گشادند
آمد چو ببازار عیان درج حقایق — اول سر این تحفه ببوی تو گشادند
آفاق پر از غالیه و مشک ختن شد — آندم که سر طره موی تو گشادند
صحرای زمین را همه ایوان تو کردند — درهای سموات بروی تو گشادند
املاک همه جانب تو گوش نهادند — افلاک همه چشم بسوی تو گشادند
انجم همه نور از رخ زیبای تو بردند — بر عارض شب طره موی تو گشادند
از باده ات ارواح چو یکجرعه چشیدند — جام از تو گرفتند و سبوی تو گشادند
چون روی تو دیدند نظر از همه بستند — نظاره گیان پای بکوی تو گشادند
اکوان کمر خدمت والای تو بستند — ابواب سعادات بروی تو گشادند
چون کعبه مقصود تو بودی دو جهانرا — این قافله را راه بسوی تو گشادند

از چشمه فیض ازلی گشت روان فیض
این آب حیاتی که بروی تو گشادند

دلم هیهای او دارد سرم سودای او دارد — تنم یاد فدای جان که جان غوغای او دارد
گهی در جعد مشکینش گرفتارم ببوی او — گهی این آهوی جانم غم صحرای او دارد
گهی در دام هجرانم اسیر قید حرمانم — گهی در قاف غربت دل سر عنقای او دارد
زمانی از گلی مستم که آرد بادی از بویش — گهی از لاله داغم که آن سودای او دارد
که از زلفی پریشانم بروی گاه حیرانم — که آن سودای او دارد که این سیمای او دارد

گهی

گهی مخمور تر گردم که دارد داغ او بر رو
گهی حیران خورشیدم رخ زیبای او دارد

دوم هر سو زنم کو کو مگر یابم نشان او
که جانم مست بو گردید و دل بوهای او دارد

دم ویس القرن خواهم که از سوی یمن آید
که جانش غرق جانانست داد مهای او دارد

صبا طرف چمن بگذر نسیمی سوی من آور
که بوی اولیای حق منجلهای او دارد

بگلزار جهان گردم مگر بوئی از آن یابم
فتم در پای سروی کو قد و بالای او دارد

بگرد آن دلی گردم که در وی جای او باشد
بقربان سری گردم که او سودای او دارد

اگر در دیگ سر سودا پزد دل هست ای جامی
سر سودای او دارد غم حلوای او دارد

شکر گفتند صفرا را زیان دارد غلط گفتند
لبش شد داروی آنکو تب صفرای او دارد

دل و جان گر فدای یار بی پروا کنم شاید
گرش پروای دل نبود دلم پروای او دارد

نمی گیرد قراری دل طپد تا کی در این ساحل
چو سازد فیض این ماهی غم دریای او دارد

دیده از نور جمال دوست چون بینا کنید
سر بلندان گوشهٔ چشمی بسوی ما کنید

نوجوانان چون بیاد ز کیش نوشید می
اول هر جرعه یاد من شیدا کنید

در شب تار سر زلف نگاری گشت گم
بهر من روزی دل گمگشته را پیدا کنید

از پی نظارهٔ دیوانگان داد ید عقل
در گذشتن ای پریرویان سری بالا کنید

از دل پر غصهٔ ما تا گره ها وا شود
خوبرویان یک بیک بند قباها وا کنید

دل بتنگ آمد مرا از نام و ننگ عاقلان
بار بی مستان مرا در عاشقی رسوا کنید

فیض میخواهد که با مستان کند هم مشربی
بر در میخانه آید همره او در وا کنید

تن در بلای عشق دهم هر چه باد باد
سر در قفای عشق نهم هر چه باد باد

خود را باو سپارم و تسلیم وی شوم
چون عشق گشت پادشهم هر چه باد باد

گاه این دل شکستهٔ من عشق کهربا
اینک بکهربا دهم هر چه باد باد

چون در هوای او تن من ذره ذره رفت
جانم بمهر دوست دهم هر چه باد باد

از جذبهٔ شور عشق بیک جمله از دو کون
اندر قضای دوست جهم هر چه باد باد

در عشق دوست چون قدمم استوار شد
سر در رهش بباد دهم هر چه باد باد

دل بر کنم چو فیض ز بود و نبود خویش
از ننگ این وجود رهم هر چه باد باد

هر کجا داغ و درد و غم باشد
کاشکی بر جان من رقمش باشد

ز آتش عشقم ار بسوزد جان
تا شود شعله دل چه غم باشد

خام افسرده را چو باید پخت
آتش عشق مغتنم باشد

هر که در عشق میتواند سوخت
بکشنم رود و ستم باشد

دارم امید آنکه در غم عشق
دل من ثابت القدم باشد

ده که گلزار داغهای دلم
خوشتر از روضهٔ ارم باشد

هر که در دل نباشدش عشقی
جان او تیره و دژم باشد

در غم کارهای بیهوده
دائم الحزن و السقم باشد

وانکه با شاهدی ندارد کار
اعمی و ابکم و اصم باشد

فیض زین گونه وصف بعضی را
گر شماری هزار کم باشد

سرچه بی عشق است تا جان بود
دل که در وی درد نبود کی دلست
دل ندارد جان ندارد هیچ نیست
جان ندارد غیر او کو روز و شب
دل ندارد غیر آن کش مستمر
دردها را عشق درمان میکند
داغها را عشق مرهم می نهد
عشق باشد مرد را سامان سر
عشق اگرچه خود ندارد خانمان

دل چو بیدیده است نام آن بود
جان که سوزی نبود دلش کی جان بود
هر کسی کو بغم جانان بود
آتش عشقتش اندر جان بود
داغ عشقی در دلش پنهان بود
گرچه درد عشق بی درمان بود
زانکه داغ عشق مرهم دان بود
خود اگرچه بی سر و سامان بود
عاشقانرا عشق خان و مان بود

الحذر از عاشق جنون ظاهر شود
دود آتش فیض چون پنهان بود

ایهند وا بالعشق طلاب الرشد
من بفراک غم عشق کسی
ای نگار میفروشش عشوه ده
شربتی زان لب بکام من رسان
چشمهٔ خضر است آن نوش دهان
اسقنی من فیک من عین الحیوة

گم شود آن کو ره دیگر رود
بسته ام دل را بحبل من مسد
مست عشقت فارغست از نیک و بد
منبع تشنه از زلالت کی رسد
تا که جانم زنده ماند تا ابد
شربتا احیا بها عمر الابد

فیض را محروم از وصلت مکن
کو ندارد غیر لطفت مستند

حبیبی انت ذو من وجود
نه ما را وعده های وصل دادی
شب یلدای هجران کشت ما را
نه صبر از خدمت تو میتوان کرد
وفی قلبی جوی من حب حب
گر آبی میزنی بر آتش ما
منه خار غمم بر آتش دل
ایا مطرب ترنم لی بذکری
ایا ساقی ادر کاسا و ناول
گواهی میدهد انکار منکر
بهشت عدن خواهی عاشقی کن

فلا تبخل علینا بالرفود
فقلی یا مونسی تلک الوعود
الا ایام وصل الحب عود
ولا فی الخد منه امکان الورود
کنار اضرمت ذات الوقود
تلطف لا الی حد الجحود
فان النار تقوی بالوقود
وجد وقلی وجودا فی وجود
وانشر نا علی رغم الحسود
علی الاقرار فی عین الجحود
فان العشق جنات الخلود

عهود عشق را مگذار ای فیض
نه حق فرموده اوفوا بالعهود

هر که راه عشق پوید هم ز عشقش سر برید
هر که با تو آشنا شد از جهان بیگانه گردد
هر که او روی تو بیند بر تو غیری کی گزیند
هر که ذوقی از تو دارد یا که بوئی از تو یابد
هر که رو سوی تو دارد سوی دیگر رو نیارد
ذوق ذکرت هر که دارد ذکر غیرت کی گذارد

هر که جد و جهد ورزد عاقبت مقصد بجوید
ترک خانمان بگوید دست هم از جان بشوید
جز حدیث تو نگوید جز وصال تو نجوید
مل نخواهد گل نخواهد مل ننوشد گل نبوید
هر که را شادی میسر کی خورد غم یا نموید
کام شیرین از حدیثت حرف دیگر کی بگوید

فیض دارد با تو سری زان سبب پیوسته بیخود
جز حدیث تو نگوید غیر راه تو نپوید

بیدل و جان بسر شود بی تو بسر نمیشود — بید و جهان بسر شود بی تو بسر نمیشود
بی سر و پا بسر شود بی تن و جان بسر شود — بی من و ما بسر شود بی تو بسر نمیشود
در دل و جان من توئی گنج نهان من توئی — جان جهان من توئی بی تو بسر نمیشود
درد مرا دوا توئی رنج مرا شفا توئی — تشنه‌ام و سقا توئی بی تو بسر نمیشود
یار من و تبار من مونس و غمگسار من — حاصل کار و بار من بی تو بسر نمیشود
جان بغمت کنم گرو تن شود ار فنا بشو — هر چه بجز تو گو برو بی تو بسر نمیشود
غیر تو گو برو بیاد غیر تو گو برو زیاد — بی تو مراد من مباد بی تو بسر نمیشود
کوثر و حور گو مباش قصر بلور گو مباش — حلهٔ نور گو مباش بی تو بسر نمیشود
کوثر و حور من توئی قصر بلور من توئی — حلهٔ نور من توئی بی تو بسر نمیشود
شربت و آب گو مباش نقل و کباب گو مباش — راحت و خواب گو مباش بی تو بسر نمیشود
آب حیات من توئی فوز و نجات من توئی — صوم و صلوات من توئی بی تو بسر نمیشود
عمر من و حیات من بود من و ثبات من — قند من و نبات من بی تو بسر نمیشود
هول ندای امر کن کند مرا ز بیخ و بن — هجر مرا تو وصل کن بی تو بسر نمیشود
گر ز تو رو کنم بغیر ور بتو رو کنم ز غیر — جان بلبت رسد ز سیر بی تو بسر نمیشود
گر ز برت جدا شوم یار غمت رها شوم — خود تو بگو کجا شوم بی تو بسر نمیشود

فیض ز حرف بس کند پنبه در این جرس کند
ذکر تو بی نفس کند بی تو بسر نمی‌شود

میرنم

میرنم بر صف اغیار هو الله احد — میدرم پردهٔ پندار هو الله احد
ز آتش عشق خدا نقش سوا میسوزم — تا شود نیک پدیدار هو الله احد
آنکه گویند که گنجینهٔ اسراری هست — نیست اسرار بجز یار هو الله احد
دل من تنگ شد از دیدن و پنهان کردن — میدرم پردهٔ اسرار هو الله احد
هر کجا هر چه بود هستی او میگوید — هو هو لیس باغیار هو الله احد
همه ذرات جهان فاش همی میگوید — غیر او نیست در این دار هو الله احد
در تن شاه و گدا موی بموی هست گواه — لمن الملک القهار هو الله احد

فیض در بحر فنا در شو و هستی مفروش
تا بود صاحب گفتار هو الله احد

ما سر کن فکانیم ما را که میشناسد — از دیده‌ها نهانیم ما را که میشناسد
هر چند بر زمینیم بر خاک ره نشینیم — برتر ز آسمانیم ما را که میشناسد
ما همنشین یاریم از خلق بر کناریم — هر چند در میانیم ما را که میشناسد
ما جان جان جانیم از جسم بر کرانیم — بیرون ازین جهانیم ما را که میشناسد
از نام ما نگوئید وز ما نشان مجوئید — بی نام و بی نشانیم ما را که میشناسد
در هر جهت مپوئید و اندر مکان مجوئید — بیرون ز هر مکانیم ما را که میشناسد
ما را مکان نباشد ما را زمان نباشد — برتر از این و آنیم ما را که میشناسد
ما غافلان نیستیم ما منشیان هستیم — اقرار منکرانیم ما را که میشناسد

گم گوی فیض اسرار و در صدف نگهدار
ما بحر بیکرانیم ما را که میشناسد

چو

چو جان از عشق جانان پر شود دیوانه میگردد
چو با او آشنا شد دل ز خود بیگانه میگردد

زمین تا پر شد از بادهٔ عشقش بنا را مید
فلک بر گرد این خم بین که چون مستانه میگردد

ملک را اگر گذر بر کوی ما افتد بسوزد دل
خرد را بوئی از عشق ار رسد دیوانه میگردد

چو گلزار رخش بیند شود جان بلبل شیدا
چو شمع روی او بیند دلم دیوانه میگردد

خیال لعل میگونش رباید هوش زاهد را
ز سحر چشم فتانش پری دیوانه میگردد

چو چشم مست او نگذاشت هشیار در جائی
عجب دارم که چون در بزم او پیمانه میگردد

بگرد میرو پایان او چون فیض میگردی
بی گنجی دلم بر گرد هر ویرانه میگردد

خوش آنکه کشتگان عشش راند انسند
تا وعده های اهل دعا را وفا کنند

خوش آنکه دوست گوید این کشتگان من
از لذت خطاب ندانم چها کنند

در شور و وجد و رقص در آیند عاشقان
از شوق دوست جامهٔ جان را قبا کنند

آندم که دوست پرسش بیمار خود کند
دردش یگان یگان همه کار دوا کنند

سر گر بپای دوست فشانند عاشقان
هر دم برای دادن جان جان فدا کنند

عشاق اگر الست دگر بشنوند از دو
بیخود شوند و تا بقیامت بلی کنند

گر فیض محو دوست شود حالت نماز
کروبیان قدس باو اقتدا کنند

شاهدان گر جلوه بر ایمان کنند
کفر و ایمان هر دو را یکسان کنند

عارفان از عشق اگر گردند مست
رازها در سینه کی پنهان کنند

زاهدان گر ز انجها نهم بگذرند
این جهان را روضهٔ رضوان کنند

عابدان گر بهر جانان جان کنند
عیشهای نقد با جانان کنند

اهل دنیا گر ز صورت بگذرند
عیش را صافی و جاویدان کنند

عاشقان دوست هر دم جان نو
بخشد ایشان باز جان قربان کنند

عاقلان گر بگذرند از ننگ و نام
درد شانرا عاشقان درمان کنند

گرم پیران پند پیران بشنوند
کار را بر خویشتن آسان کنند

واصلان از راه اگر گویند باز
سالکانرا ز آنکه سرگردان کنند

آنچه با حکمت کنند اهل نظر
عاشقان با گفته فیض آن کنند

بکوی سر قدر گر گذر توانی کرد
به پیش تیر قضا جان سپر توانی کرد

چنانکه هست اگر سر کار دریابی
ز دل شکایت بیجا بدر توانی کرد

اگر ز آئینه سر غبار بزدائی
بچشم سر برخ او نظر توانی کرد

اگر نقاب بر افتد ز طلعت ازلی
بیک نگاه ابد را بسر توانی کرد

بر آستانه جانان دهند اگر بارت
سر و تن و دل و جان خاک در توانی کرد

اگر ز عالم صورت بصدق دل گذری
بجان بعالم معنی سفر توانی کرد

چگونه ثبت توان کرد فیض در اوراق
حدیث عشق عیان مختصر توانی کرد

دل ز اغیار پاک خواهم کرد
لشکر غم هلاک خواهم کرد

خون دل را ز دیده خواهم ریخت
سینه بهر تو پاک خواهم کرد

از طرب باز قصه خواهم گفت
قصه را غصه ناک خواهم کرد

جیک جیک کباب دل ها کی — سینه را چاک چاک خواهم کرد
زان لب و چشم مست خواهم شد — حلقه در گوشش تاک خواهم کرد
عاقبت جان بوصل خواهم داد — بر سر هجر خاک خواهم کرد

هجر آن تا نجات یابد فیض
خویشتن را هلاک خواهم کرد

درد دل و همان رواست درد و سر و تن چرا انگیزد — تا که رسد ز تن بجان تا بپرد تمام مرد
میرسد از بدن بجان میکشد این بسوی آن — گر بتن است و گر بجان هرچه بود سراسر درد
مغز ز پوست میکشد هر که بدوست میکشد — مرد چو گرم درد شد دلش از دو کون سرد
درد دواست مرد را مرد سزاست درد را — دو بود آنکه نبودش بیکه دگاه رنج و درد
درد بود غذای روح مایهٔ شادی و فتوح — هر که بدرد گشت جفت شد ز غم زمانه فرد
علت مقم آب و گل هست شفای جان و دل — سرخی روی جان بود روی تنت چو گشت زرد
گرد تن دسوار جان این شده مرده سری — در طلب سوار تا زیاده یکه گرد گرد

درد چو در تو نیست هیچ بیهده در سخن مپیچ
گرم سخن شدی تو فیض هست سخن ولیک سرد

هر که بیمار تو باشد درد و تیمارش نباشد — نشنود قول طبیبان با دوا کارش نباشد
مست عشق از زهر نوشد با شکر فرقی نماید — بر سرش گر تیغ بارد هیچ آزارش نباشد
از حبیب ار جور بیند لطف می پندارد او را — لطف را پندارد او هرگز سزاوارش نباشد
هر که رسوا گردد از عشق بت صاحب جمالی — از ملامت سر نپیچد عیب کس عارش نباشد
دوش بگذشتم ز کوی میفروشان زاهد گفتا — باده صوفی می ننوشد یا که کارش نباشد

گفتمش صافی نگردد تا ننوشد باده صوفی — ذوق مستی تا نیابد بر زند او بارکش نباشد
میکند بر خویشتن دشوار عاقل کارها را — بر خود ار آسان بگیرد عشق دشوارش نباشد
بر فراز آسمان کی جان یابد چون مسیحا — جز کسی که در زمین فکر خرد بارش نباشد

فیض بگذر زان سخن کان را نمی آری بجای
بد بود گفتار آنکس را که کردارش نباشد

گر خون دل از دیده روان شده باشد — رازی که نهان بود عیان شده باشد
گر پرده بر افتاد ز عشاق بر افتد — در حسن تو مشهور جهان شد شده باشد
دین و دل و عقلم همه شد بر سر کارت — جان نیز اگر بر سر آن شد شده باشد
از حسرت آن لب گر از این دیدهٔ خونبار — یاقوت تر و لعل روان شد شده باشد
بابا درخت دیدهٔ غم دیدهٔ عشاق — بر هر مه و مهر اهل نگران شد شده باشد
هر کو گل رخسار تو یکبار ببیند — گر جامه دران نعره زنان شد شده باشد
چون رخش تجلی نه جهانی بجهان تو — عقل از سر نظاره گیان شد شده باشد
در دیدهٔ عشاق عیانی تو چو خورشید — رویت گر از اغیار نهان شد شده باشد

آنی چو بر فیض نماند اثر از وی
تو شاد بمان او ز میان شد شده باشد

گر کاسهٔ سر ظرف جنون شد شده باشد — ور بر تنم این کاسه نگون شد شده باشد
از بام چو افتاد مرا طشت برندی — رسوائی از اندازه برون شد شده باشد
چون دست ز جان شستم اگر در غم هجران — رنج تن رنجور فزون شد شده باشد
چون نیا دلیش کردم و خون شد جگر من — از زهد ز دیده بدن شد شده باشد

بگداخت مرا چون جگر از حسرت اگر هم
دل نیز از این واقعه خون شده باشد

چو تا چشم چو صاد تو بخوبیت بود نقص
گر بر سرش ابروی تو نون شده باشد

حال دل خون گشتهٔ فیض از تو بپرسی
گوئی چه بگویند چه خون شده باشد

گر یار بما رخ ننماید چه توان کرد
ز آن روی نقاب ار نگشاید چه توان کرد

پنهان ز نظرها اگر آید بتماشا
ور دیده دل از ما برباید چه توان کرد

آن حسن و جمالی که نگنجد بعبارت
این دیده مران را چو نشاید چه توان کرد

در دیدهٔ عشاق چو خورشید عیانست
گر در نظر خلق ننماید چه توان کرد

چون روی نماید دل و دین را برباید
یک لحظه و لیکن چو نپاید چه توان کرد

آید بر این خسته دمی چون بعیادت
عمرم اگر آندم بسر آید چه توان کرد

ای فیض گرت یار نخواهد چه توان گفت
در خواهد و رخ را ننماید چه توان کرد

گاهی بغمزهٔ دلی آباد میکند
گاهی بلطف غمزدهٔ شاد میکند

آنکو بیاد می نرود یکنفس مرا
شادم اگر مرا نفسی یاد میکند

بیچارهٔ شکسته اسیر بلای عشق
دلرا در این قضیه که امداد میکند

گمگشتگان وادی خونخوار عشق را
سوی جناب دوست که ارشاد میکند

غم بر سر غم آمد جای نفس نماند
دلتنگ شد که ناله و فریاد میکند

در چشم من سراسر آفاق تیره شد
شام فراق بین که چه بیداد میکند

باد صبا بیار نسیمی ز کوی دوست
کین بوی دوست عالمی آباد میکند

بر من هر آنچه میرود از محنت و بلا
جرم تو نیست حسن خداداد میکند

باد است تر دا و سخن فیض و شعر او
کی او بدین وسیله مرا یاد میکند

سوی هر دون و گدا آن شاه رو کی میکند
التفاتی از سرکشش میخواهم او کی میکند

میتوانستم کز احوال دل گیرم دلی
گفتگو با چون منی آن تندخو کی میکند

در شب تاریک زلفش صدهزاران همچو من
گم کند گر دل یکی را جستجو کی میکند

از سر کویش کجا من میتوانم پا کشید
این سر سودا پرستم ترک او کی میکند

مردم از غم ای مسلمانان مرا آگه کنید
با من آخر آشتی آن جنگجو کی میکند

صرصر قهرش غباری بر دلم افکنده است
ابر لطف و ندانم شستشو کی میکند

دوست در دل میکند منزل که از خاشاک غیر
روبی اما هر خسی این رفت و رو کی میکند

هر که او را رفتنی خاک درش روزی شود
تکیه بر ایوان جنت آرزو کی میکند

هر که بوئی از نسیم زلف مشکینش شنید
طیب انفاس ملک با حور او کی میکند

فیض تا عاشق شد از لذت عقبی هم گذشت
با کسی از بهر دنیا گفتگو کی میکند

هر که دارد درد عشقی یاد درمان کی کند
هیچ عاقل عیش خود را ماتمستان کی کند

از دل و جان دست شوید هر که جانان بایدش
وانکه جانان بایدش یاد دل و جان کی کند

هر که سر در عشق بازد عشق او را سر شود
وانکه عشقش گشت سامان فکر سامان کی کند

دل نمیخواهد مرا با عاقلان هم صحبتی
مؤمن آئین عشق آهنگ کفران کی کند

هر که ذوق بادهٔ عشق پریروئی چشید
آرزوی جوی خمر و حور و غلمان کی کند

ناصح ار عاقل بود منع از چنین بدخوی کند | هرکه دارد چشم با این گوش با آن کی کند

حرف خوبان ترک کن چون زاهدی یعنی تو فیض
مرد زیرک نزد آنان ذکر انیان کی کند

یاران میم ز بهر خدا در سبو کنید | آلوده غم میم شست و شو کنید
جام لبالب می از آن دستم آرزوست | بهر خدا شفاعت من نزد او کنید
چون مست میشوید ز شراب جام دوست | مستی بنده هم بدعا آرزو کنید
ابریق می دهید مرا تا وضو کنم | در سجده ام بجانب میخانه رو کنید
بیمار چون شوم ببریدم بمیکده | از بهر صحتم بخم می فرو کنید
از خویش چون چو جم بمیم با خود آورید | آیم بخویش باز میم در گلو کنید
وقت رحیل سوی من آرید ساغری | رنگم چو زرد شد بمیم سرخ رو کنید
تابوت من ز تاک و کفن هم ز برگ تاک | در میکده بباده مرا شست و شو کنید
تا زنده ام نمیروم از میکده برون | بعد از وفات نیز بدانسوم رو کنید
در خاکدان من بگذارید یک دو خم | دفنم چو میکنید میم در گلو کنید
از بهر قدم بمیکده ها جو بها کنید | از بهر خم و سبوی رهی هم بجو کنید
دردی کشان ز هم چو بپاشد وجود من | در گردن شما که ز خاکم سبو کنید
نایید بغیر ریزه خشم با سبو بدست | هرچند خاکدان مرا جستجو کنید

بی باده گلرخ چو مستبتان آرزو شود
آیید و خاک مقبره فیض بو کنید

خویش را اول سزاوارش کنید | وانگهی جان در سر کارش کنید

غمزه از چشم شوخش گر کشید | فتنه در خوابست بیدارش کنید
گر ندارد از غم عاشق خبر | ساغری از عشق در کارش کنید
پیش روی او نهید آیینه | در کمند خود گرفتارش کنید
گر بپرهیزد دل بیمار از او | شربتی زان چشم در کارش کنید
یا به بیماری جان تن در دهید | با حذر از چشم بیمارش کنید
خار معنی گر زند در دل خسی | باده گلرنگ در کارش کنید
گر نسازد با جفای دوست دل | با فراق او شبی یارش کنید

بار عشق ار بر ندارد دوش فیض
کارهای عاقلان بارش کنید

بوی رحمن از یمن آمد دل و جان تازه شد | جان جانان جهان از بوی رحمن تازه شد
آن شراب کهنه چون بر سر زد و ید لطف آن | هم دماغ و هم دل و هم عقل و هم جان تازه شد
نفخه زان بو فتاد اندر زمین و آسمان | هم زمین و هم زمان هم چرخ گردون تازه شد
زان نسیمی در چمن شد سرو از رفتار ماند | گل تجلی کرد و بانگ عندلیبان تازه شد
نفحه زآن در نعیمستان جنت اوفتاد | هم بهشت و کوثر و هم حور و غلمان تازه شد
چون نقاب لطف از روی چو مه یکسو فکند | ظلمت کفر از میان برخاست ایمان تازه شد

فیض در طور حقیقت شعرهای تازه گفت
شاعران را هم ز نظمش طرز دیوان تازه شد

یاران بچشم من برخ یار بنگرید | بلبل شوید در رونق گلزار بنگرید
تا کی ز چشم عقل نظر در اثر کنید | عاشق شوید و صانع آثار بنگرید

خود را چو ما بعشق سپارید در رهش / بیخود شوید و لذت دیدار بنگرید
از پای تا بسر همگی دیده ها شوید / حسن و جمال دلکش دلدار بنگرید
زین آب و خاک تیره بپوشید چشم سر / در چشم سر بمنبع انوار بنگرید
دکان جان و دل بگشائید در غمش / اقبال کار و رونق بازار بنگرید
از سوز جان متاع فراوان کنید عرض / ز انبوه و اشتراکش خریدار بنگرید
تاریک و تیره درهم و آشفته و دراز / در زلف یار حال شب تار بنگرید
چشمی بسوی کلبهٔ احزان ما کنید / افغان و ناله های دل زار بنگرید

گفتار نیک فیض شنیدند در ملأ
در خلوتش نزشتی کردار بنگرید

شور عشقی کو که دل را بر سر کار آورد / بلبل گلزار معنی را بگفتار آورد
آتشی در من زند از من بسوزد ما و من / گوش هستیهای ما در حلقهٔ یار آورد
نور روی دوست عالم گیر شد موسی کجا / دست بر خاتم زند تا تاب دیدار آورد
میکنم در پرده مستی ترسم از شوری کنم / غیرتش منصور دیگر بر سر دار آورد
هر که دیدار جمال دوست را انکار کرد / جرعهٔ از بادهٔ عشقش با قرار آورد
عشق اگر در زاهدان یابد رهی از داغها / در دل چون سنگشان گلزارها بار آورد
عشق باید در تن افسردگان آتش زند / از نی رگهای تنشان نالهٔ زار آورد
در زمین دل نهال غم نشاندم دگر / تا که بعد از روزگاری خرمی بار آورد
هرکه را خواهد چشاند از غم خود جرعهٔ / این متاعی نیست کانرا کس ببازار آورد
گر ببیند منکر عشاق خورشید رخش / مو بمویش ذره ذره دم اقرار آورد

فیض دم درکش زمانی در خموشی صبر کن
یار شاید لعل شیرین را بگفتار آورد

نام را عشق تو با دیوانگان زنجیر کرد / فارغم از خدمت استاد و جور پیر کرد
آب حیوان در لب لعل تو ما خشک لب / حسرت آن لب مرا از جان شیرین سیر کرد
روز اول بر وصالش دل امیدی بست / کار چون از دست شد کی میتوان تدبیر کرد
من ندانستم که خونریز است بهر شبهای / بهر قتل من قضا دیدی چها تقدیر کرد
عاقبت صبح وصال دوست رو خواهد نمود / گرچه این شام فراق او مرا دلگیر کرد
دمبدم آید نسیمی آورد بوئی ز دوست / اهل دل را اهل دل این را چنین تقریر کرد
یک نشانهای وصالش میرسد هردم بلب / این نشانها پای دل در حلقهٔ زنجیر کرد
روز وصل او نیامد جز بآه نیم شب / عاشقان را رهنمائی نالهٔ شبگیر کرد

گفت هان رو مینمایم جانفشان ای فیض زود
زین بشارت جانفشاندم مژده‌ای او دیر کرد

دل شیفتهٔ موئیست دیوانه چنین باید / جان سوختهٔ روئیست پروانه چنین باید
تا لب بنهم بر لب جان میرسدم بر لب / احسنت زهی باده پیمانه چنین باید
گه مست ز ناسوتم گه غرقهٔ لاهوتم / گاه از خم و گه دریا مستانه چنین باید
چشم تو کند مستم لعلت برد از دستم / هر جام میی دارد میخانه چنین باید
سرمست ز ساغر گشتی ای لاله دلبر گشت / تن بیخبر از سر گشت مستانه چنین باید
زلفت ره دینم زد ابرو ره محرابم / ایمان بتو آوردم بتخانه چنین باید
در دل چو وطن کردی جان در تن من کردی / جانم بفدا بادت جانانه چنین باید

بجز جان من و جز دل جایی کنی از منزل | افغان کنم و نالم حقا که چنین باید

در آتش عشقت فیض میسوزد و میسازد
تا جان برهت بازد پروانه چنین باید

دلی کز دلبری دیوانه باشد | کلید عشق را دندانه باشد
دلی کو از غمی باشد پریشان | بکیش عاشقان فرزانه باشد
غم آمد مایهٔ شادی در این راه | خوشا آن دل که غم را خانه باشد
نخواهم من بهشت و کوثر و حور | بهشت من غم جانانه باشد
خیالش حور و اشکم نهر کوثر | شرابم عشق و دل پیمانه باشد
چو پروازی کنم یا جائی گیرم | پر و بالم غم و غم لانه باشد
غم عشقی که پایانی ندارد | دل و جان منش کاشانه باشد
دلم جز درد و غم چیزی نخواهد | چرا خواهد مگر دیوانه باشد
مبادا غم دلی را جز دل من | که جای گنج در ویرانه باشد
اگر جای دگر مسند کند غم | دلم چون استن حنانه باشد
بر من غیر غم افسون و زرقست | بر من غیر عشق افسانه باشد
کسی کو را دمی بی غم سر آید | نباشد آشنا بیگانه باشد

بهر جا هر غمی باشد مهل فیض
که جز جای منش کاشانه باشد

مژده از هاتف غیبم رسید | قفل جهان را غم ما شد کلید
گوی ز میدان سعادت ربود | هر که غم ما بدل و جان خرید

صاف می عشق ننوشد مگر | آنکه ز هستیش تواند برید
آنکه ازین باده ننوشد ز تند | تا ابد نعرهٔ هل من مزید
سیر نگردد به سبو یا بخم | کار وی از جام بدریا کشید
تا چه کند درد دل و در جان مرد | نشاء این باده چه در سر دوید
ساقی از آن نشاء تجلی کند | عاشق بیچاره شود ناپدید
حد و نهایت نبود عشق را | کی برسد وصف شرابی نبید

کوش که تو صاحب معنی شوی
فیض نسازد بتو گفت و شنید

عید است و هر کس در غلط غیری گرفته یار خود | ماییم و در خود عالمی دار خود و یار خود
داریم با خود گفتگو داریم در خود جستجو | خود بیدل و در خویشتن جوینده دلدار خود
گم کردهٔ خویشیم ما از خلق در تشویشیم ما | خود رهبر خویشیم و خود حیران شده در کار خود
گر تو سری داری بیا آور سری در کارها | از ما بپر تعلیم کار آنگاه شو سر کار خود
گفتی که دشوار است کار دشوار کار خود خودی | خود را ببین حق را ببین آسان کن ای دشوار خود
از خود علم افراشتی خود را کسی پنداشتی | کس او ست خود ناکسی بگذر از این پندار خود
ولله خودی بار است بار جانرا خودی عار است عار | ما بیخودان وارسته ایم از بار خود از عار خود
ما بار هر کس کی شویم بار کسان هم میکشیم | بار دو عالم ما بدوش برداشته با بار خود
امروز هر کس هر طرف با دلبری با چنگ و دف | فیض و غم شبهای تار با نالههای زار خود

این شد جواب آن غزل کز جامی آمد در نظر
عید است و خلقی هر طرف دامن کشان با یار خود

عشق بدل گاه درد گاه دوا میدهد
جمله امراض را عشق شفا میدهد

گاه دوا را دهد خاصیت درد و غم
گاه دگر درد را طبع دوا میدهد

این صدف چشم من گاه گهر ریختن
همچو کف بحر و کان داد سخا میدهد

هست در و بحرها موج زنان این عجب
بحر بود در صدف عشق جا میدهد

دمبدم اندوه و غم بر سر هم می‌نهم
باز دل تنگ را وسعت جا میدهد

حاصل ایام عمر هرچه بود غیر دوست
دین و دل و عقل و هوش کل بفنا میدهد

هر دمی از فیض جان گیرد و بازش دهد
آنکه ستاند دگر باز چرا میدهد

همه را خود نوازد و سازد
گرچه از خود بکس نپردازد

همه او او همه است خود با خود
جاودان نرد عشق میبازد

کسوت نو بهر زمان پوشد
مرکب تازه دمبدم تازد

گاه شاهد شود کرشمه کند
گاه با شاهدان نظر بازد

گه نیاز آورد بدرگه خود
گاه بر خود بخویشتن نازد

گاه سوزد بقهر دلها را
گاه سازد بلطف و بنوازد

هست درمان هر دلی با وی
فیض را درد عشق می سازد

دوای درد ما را یار داند
بلی احوال دل دلدار داند

ز چشمش پرس احوال دل آری
غم بیمار را بیمار داند

وگر از چشم او خواهی ز دل پرس
که حال مست را هشیار داند

دوای درد عاشق درد باشد
که مرد عشق درمان عار داند

طبیب عاشقان هم درد باشد
که رنج خستگان غمخوار داند

نوای زار ما بلبل شناسد
که حال زار را هم زار داند

نه هر دل عشق را درخورد باشد
نه هر کس شیوهٔ این دار داند

ز خود بگذشته چون فیض باید
که جز جانبازی انجا عار داند

یار اگر آشنا شود چه شود
بخت اگر یار ما شود چه شود

گر ز خمخانهٔ می وصالش
جرعهٔ قسمت ما شود چه شود

گر دل خستهٔ مرا ای جان
غمزه ات غمزدا شود چه شود

نفسی گر برآورم با تو
تا دل از غصه وا شود چه شود

در ره چون تو غمگساری اگر
دل و جانم فدا شود چه شود

مرغ روحم که طایر قدس است
زین قفس گر رها شود چه شود

چون حجاب من از منست اگر
این من از من جدا شود چه شود

این سبو بشکند در این دریا
بحر بی منتها شود چه شود

بندهٔ گر خدا نمیگردد
لیک از خود رها شود چه شود

در وجود خدای گم گردد
فانی اندر خدا شود چه شود

ببقای خدا شود باقی
فانی اندر بقا شود چه شود

فیض از هر دو کون بیگانه
با تو گر آشنا شود چه شود

گر بپذیری تو ز من جان چه شود / کار بر من کنی آسان چه شود
دل ز من بردی و جان شد مشتاق / گر فدای تو شود جان چه شود
برقع از روی چو مه برگیری / تا شوم واله و حیران چه شود
از گلستان رخ و زلف تو من / گر بچینم گل و ریحان چه شود
گره ها را بسخن بگشائی / تا بزم قند فراوان چه شود
ساقی چشم تو گر باده دهد / تا خضر مست شود زان چه شود
فکنی زان لب شیرین شوری / در نهاد شکرستان چه شود
به لبم لب بنهی تا آبی / کشم از چشمهٔ حیوان چه شود
گره از زلف اگر بگشائی / تا شود خلق پریشان چه شود
بنوازی تو اگر موری را / تا شود رشک سلیمان چه شود

سر فیض ار بود دست تا از تو
شود دش کار بسامان چه شود

صد جلوه کنی هر دم و دیدن نگذارد / گل گل شکفد زان رخ و چیدن نگذارد
صد بار نظر افکنم آن سوی دیگرا / آزرم و حیای تو رسیدن نگذارد
در باغ جمالت گل و ریحان فراوان / یک مردم چشمی بچریدن نگذارد
در آرزوی آب حیات لب لعلت / لب تشنه بمردیم و مکیدن نگذارد
عشاق جگر سوختهٔ داغ غمت را / در حسن و جمالت نگریدن نگذارد
بیهوده پر و بال معارف چه گشائیم / در ساحت عز تو پریدن نگذارد
تو در نظر و فیض ز دیدار تو محروم / غرق می وصلیم و چشیدن نگذارد

در روی چو خورشید تو دیدن نگذارد / گرد سر شمع تو پریدن نگذارد
از بدر جبین تو هلالی ننماید / گل گل شکفد زان رخ و چیدن نگذارد
پرواز کند طایر جان سوی جنابت / در آرزوی وصل و رسیدن نگذارد
لعل تو مگر خمر بهشت است که کس را / زان باده درین نشاه چشیدن نگذارد
با آب حیاتست که جز خضر خط تو / کس را جو الیش پریدن نگذارد
تا تیغ زدی جان طلبی قاعده نیست / بسمل شده کار ز طپیدن نگذارد

در شست تو افتاد دل فیض و مرا گفت
زین سلسله تا حشر رهیدن نگذارد

غمی هست در دل که گفتن ندارد / شنفتن ندارد نهفتن ندارد
چو گفتن ندارد غم دل چه گویم / چه گویم غم دل که گفتن ندارد
شنفتن ندارد غم دل چه پرسی / چه پرسی غم دل شنفتن ندارد
نهفتن ندارد غم دل چه پوشم / چه پوشم غم دل نهفتن ندارد
دلم چون غبار از تو دارد چه رویم / چه روبیم غباری که رفتن ندارد
شکفتن ندارد دلی کز تو گیرد / دلی کز تو گیرد شکفتن ندارد
چو خوابی بچشم نیاید چه خسبم / چه خسبم که این دیده خفتن ندارد

ز درد نهانی فرو بند لب فیض
فرو بند لب را که گفتن ندارد

از آن میان ز تنم دم که مو نمی گنجد / و زان دهان کم در و گفتگو نگنجد
حدیث آن لب شیرین نیایدم بزبان / حلاوت اینهمه در گفتگو نمی گنجد

دل آرزوی وصالش نمیکند که در او — ز بسکه تنگ شده است آرزو نمیگنجد
چه گویم از غم دل در شکنج گیسویش — که در زبان سخن تو بتو نمی گنجد
بفرض اگر همه روی زمین شود دفتر — حکایت شب هجران در او نمیگنجد
ز دود سینه چه گویم که ز آسمان نگذشت — ز خون دیده که در نهر و جو نمیگنجد

بس است فیض [illegible]ت که پرشد امید قدر
ز دود دل که در و تار مو نمی گنجد

ز قرب دوست چه گویم که مو نمی گنجد — ز بعد هم که در او گفتگو نمی گنجد
چه جای نکته باریک و حرف نهانیست — میان عاشق و معشوق هم نمیگنجد
بیان چسان بتوان از جمال او حرفی — چو در زبان و بیان وصف او نمیگنجد
زبان بکام خموشی کشیم و دم نزنیم — چو جای نطق و مقصور در او نمیگنجد
ز بس نشست ببالای یکدیگر سودا — ببقعه سر من های و هو نمی گنجد
سبو ز دست بنه ساقیا و خم برگیر — که قدر جرعه ما در سبو نمی گنجد
سبو چه باشد یا خم گلوی ما است فراخ — بیار بحر و بگو در گلو نمی گنجد
چه در خیال در آئی همین تو باشی تو — که در مقام فنا ما و او نمیگنجد

چو فیض در تو فنا شد دگر چه میخواهد
چو جای وصل نماند آرزو نمی گنجد

ز شراب وصل جانان سر من خمار دارد — سر خود گرفته دلم سر آن نگار دارد
چکند و گر جهان را چو رسید جان بجانان — چو رسید جان بجانان به جهان چکار دارد
سر من ندارد اندیشه غم من ندارد دل — که با بن سرو بانیدل غمم کار و بار دارد

ببر از سرم نصیحت ببر از برم گرانی — نه سرم خرد پذیرد نه دلم قرار دارد
سر من پر از جنون و دل من پر است از عشق — نه سرم مجال عقل و نه دل اختیار دارد
سر پر غرور زاهد بخیال حور خرسند — دل بیقرار عاشق سر زلف یار دارد

بر زاهدان نخوانی غزل و قصیده فیض
که تراست شعر و زاهد همه خشک بار دارد

دل من بیاد جانان ز جهان خبر ندارد — سر من بغیر مستی هنر دگر ندارد
هنر ار نباشد بر ما بغیر مستی — بنود هنر جز آنرا که ز خود خبر ندارد
کند آنکه عیب مستان نچشیده ذوق مستی — خودش او تمام عیب است و یکی هنر ندارد
ز در ملامت آئی دگر از در نصیحت — چه کنی بمست عشقی که در او اثر ندارد
تو که زاهدی بپرهیز تو که عابدی سحر خیز — سر من مدام مست و شب من سحر ندارد
من و بار عشق و رندی که در انجزانه دل — همه زهد و علم گشتیم و یکی ثمر ندارد

دل ما است شاد و خرسندم همه آنچه میکند دوست
غم آن نمیخورد فیض که دعا اثر ندارد

غرور خشکی زهد ار دماغ تر دارد — بیا که مستی ما نشاء دگر دارد
بهشت و خلد و نعیمش کی التفات کند — کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد
بهشت یکطرف و باده یکطرف چو نهند — غلام همت آنم که باده بردارد
بسنگلاخ نگردیم همچو زاهد خشک — به بحر عشق در آئیم کان گهر دارد
نهال زهد اگر سدره گردد و طوبی — درخت عشق جمال حبیب بر دارد
ز زهد خشک جمال حبیب نتوان چید — درخت عشق بود آنکه این ثمر دارد

در آب حلقهٔ ما فیض و زهد را بگذار
که ذوق صحبت ما لذت دگر دارد

بعشق توبه شکستیم تا دگر چه شود
دلی بعهد تو بستیم تا دگر چه شود

شدیم باز گرفتار دانهٔ خالی
ز دام توبه بجستیم تا دگر چه شود

به یک نگاه که کردی ز خویشتن رفتیم
ز چشم مست تو مستیم تا دگر چه شود

گرفته ساغر می ترک زاهدی کردیم
شرابخانه نشستیم تا دگر چه شود

عنان مستی دادیم تا چه پیش آید
ز هوشیاری رستیم تا دگر چه شود

بتکده سبحه زکف در هوای مغبچگان
بسومنات نشستیم تا دگر چه شود

برای آنکه مگر با خدای پیوندیم
ز هر دو کون گسستیم تا دگر چه شود

نبوده غیر ولی فیض را و آنرا هم
شکست زلف تو بستیم تا دگر چه شود

کوه عشقی در بیابان جنونم داده اند
حیرتی دارم از این کاین هر دو چونم داده اند

از فلک روزی نخواهم نعمت عشقم بس است
در دل از غم رزقهای گونه گونم داده اند

داده اندم خم و مینا و ساغر باده ها
داده اند اما نمیدانم که چونم داده اند

گاه رندم گاه زاهد گاه خشکم گاه تر
بادهٔ از جام سرشار جنونم داده اند

مستیم امروز از اندازه بیرون میرود
یک دو ساغر دوش پنداری فزونم داده اند

گاه بیمارم گهی خوش گاه سرخوش گاه مست
غالباً چشمان جادویت فسونم داده اند

میخورم خون جگر از جام عشقت روز و شب
از قضا بهر غذا همواره خونم داده اند

میخورم خون جگر تا میبرم روزی بسر
بخت از خوان قضا بنگر که چونم داده اند

آنکه گفتی سوختی ای فیض و کارت خام ماند
آری آری چون کنم بخت زبونم داده اند

آمد شبی خیالش در صدر سینه جا کرد
در مسجد خرابی بتخانه بنا کرد

از دل ببرد صبر و از جان گرفت آرام
از سر ربود هوش و در سینه کارها کرد

حرفی ز عشقم آموخت زان آتشی برافروخت
کز پای تا سرم سوخت بس شور و فتنها کرد

هم زهد کرد غارت هم رندی و بصارت
با دین و دل چه پرداخت با خشک و تر چها کرد

گفتم ترحمی کن بر جان ناتوانم
گفتا که عشق هرگز بخشید یا رها کرد

من شیر مست عشقم در بیشه فتاده
کی تر ز خشک داند یا هر ز بر جدا کرد

یا آن عصای موسیم آندم که اژدها شد
فرعون و قصر او را یک لقمه زابتدا کرد

طوفان نوح دیدی چون کشت نقش کفار
زان آب عشق نگذشت اغیار را فنا کرد

فیض از تو پیر عشقی از دل برآر هوئی
هوئی که چون برآری جانرا فدا توانکرد

در جان و دل چو آتش عشقش علم کشید
سلطان صبر رخت بملک عدم کشید

مهرش چه جای کرد در اوراق خاطرم
بر حرفهای غیر یکایک رقم کشید

دلرا که بود طایر قدسی ز بخت خون
شوخی نگر که تیغ بصید حرم کشید

شد زنده سر که در قدم دوست خاک شد
جان برد چونکه بر در جانان قدم کشید

در بزم عشق هر که بعیش و طرب نشست
بس جرعه ها ز خون جگر دمبدم کشید

گرچه بسی کشید دلم از شراب عشق
از جام بود و خم و سبو بجرعه کم کشید

زنهار فیض دست مدار از شراب عشق
تا آن زمان که بحر توانی بدم کشید

عشق از دل گذشت تا جان شد — جانم از عشق تا بجانان شد
کارم از کار عشق سامان یافت — دردم از درد عشق درمان شد
ره بپایان خود نمیبردم — کفر زلف تو راه ایمان شد
هرکه چشم تو دید مست افتاد — وانکه روی تو دید حیران شد
هرکجا بود خاطر جمعی — در غم زلف تو پریشان شد
از وصال تو فیض بهره نیافت — عمر او جمله صرف هجران شد

روز عمرش بغصه و غم رفت
شب او هم بآه و افغان شد

دل را غمگین نمیتوان کرد — غم را تمکین نمیتوان کرد
گفتند جهان بغیر عشقت — کامی شیرین نمی توان کرد
عشق تو بجان خریده ام دوست — سودا به ازین نمیتوان کرد
زاهد شد غیر پاک کردم — دل را خپر کین نمی توان کرد
دل منزل دوست است قدری — غیری تمکین نمیتوان کرد
غم را شادی حساب کردم — جان را غمگین نمی توان کرد
از هرکه جفا کند بریدم — با دوست چنین نمیتوان کرد
گر صبر توان ز ماهرویان — زان زهره جبین نمی توان کرد
جان و دل و دین فداش کردم — در عشق جز این نمیتوان کرد

جز ره وصل دوست فیض
ترک دل و دین نمیتوان کرد

عشق آمد و عقل را بدر کرد — فرزند نگر چه با پدر کرد
بس عیب نهفته بود در عقل — عشق آمد و جمله را هنر کرد
آنها که غم تو کرد با من — کس را نتوان از آن خبر کرد
گفتم که کنم چه چاره — کارم را چاره خود بتر کرد
کی صبر کند علاج هجران — باید شد و چاره دگر کرد
هرکو بغم تو شد گرفتار — آواره شد از وطن سفر کرد
جز نقش خیال تو نگنجد — غم را باید ز دل بدر کرد
پشت فلک از غم تو شد خم — یا ناله من در او اثر کرد

شرح غم عشق فیض میگفت
باری چه نیافت مختصر کرد

کسی از عمر برخوردار باشد — که از عشق نگاری زار باشد
هوای دلبری ما را پسند است — دو عالم را بهل زاغیار باشد
بغیر عشق دل چیزی نخواهد — که غیر عشق بر دل بار باشد
خلایق جمله در خوابند الا — دو چشم عاشقان بیدار باشد
ز کوی دوست میآید نسیمی — کسی باید که او هشیار باشد
کسی را کو ز عشقی بر دبوئی — چه پروای گل و گلزار باشد
دلی کورا بود از عشق داغی — کی اش با لاله و گل کار باشد
کسی کو یافت ذوق لذت عشق — ز جنت گر زند دم عار باشد
بهشت دیگران با جنت و گلزار — بهشت ما رخ دلدار باشد

نعیم زاهدان حور و قصور است
جحیم بی‌غمان دود است و آتش
نه جحیم از بلای دوست کردن
کسی را میرسد لاف محبّت

نعیم عاشقان دیدار باشد
جحیم ما فراق یار باشد
که در عشق امتحان بسیار باشد
که چون منصور مست دار باشد

بهشت فیض باشد عشق در وی
ز ناشکش تحتها الانهار باشد

زاهد اگر ترا حور یا جنت لذیذ
گر ترا عافیت بود مطلوب
گر تراجوی شیر خوش آید
گر تو با جوی خمر خوش داری
گر ترا انگبین دهد لذّت
گر تو حور و قصور میخواهی

من دلداده را هو است لذیذ
من دیوانه را بلا است لذیذ
نزد من اشک بی بها است لذیذ
مر مرا خون ز دیده ها است لذیذ
حرف شیرین از او مرا است لذیذ
عاشقان را از او لقا است لذیذ

فیض با زاهدان جدال مکن
عشق نزد خسان کجا است لذیذ

ای در سرم از تو جوش دیگر
در چشمهٔ سلسبیل نوشی است
هر عاشق را غمی و جوشی است
هر کس باشد ز ساقی مست
هر قومی راست عقل و هوشی

در کشور جان خروش دیگر
دانند دهن و تو نوش دیگر
عشاق تراست جوش دیگر
این قوم زمی فروش دیگر
مجنون تراست هوش دیگر

هر دو کش این بار بر تابد
آنحرف که از زبان عشقست
آنرا که زبان عشق فهمد

عشق تو کشم بدوش دیگر
من میشنوم بگوش دیگر
گوش دگر است و هوش دیگر

هر کس ز غمی سر آید و فیض
دارد ز غمت سر و دوش دیگر

بهر جا راه گم کردم بر آوردم ز کویت سر
بهر سو چشم بگشادم جمالت جلوه گر دیدم
بهر جائی که بنشستم تو بودی همنشین من
بهر کاری که دل بستم تو بودی مقصد و مطلب
گر آهنگ سفر کردم تو بودی منزل و ماوی
برون از خود نظر کردم ترا دیدم برون از خود
درون خانه چون رفتم مقیمت یافتم آنجا
ندیدم جز جمال تو ندیدم جز کمال تو

بهر دلبر که دادم دل تو بودی حسن آن دلبر
بهر بستر که بغنودم خیالت یافتم در بر
نظر هر جا که افکندم ترا دیدم در آن منظر
بهر یاری که پیوستم تو بودی همدم و یاور
دگر عزم سفر کردم تو بودی هادی و رهبر
چو سر بردم بجیب خود ترا دیدم بجیب اندر
چو از خانه برون رفتم مقامت بود خود بر در
اگر در شهر اگر صحرا اگر در بحر اگر در بر

شدم از فیض چون فانی ندیدم از تو دیاری
بکوی نیستی رفتم بر آوردم ز هستی سر

تجلّی حسنه من معدن النّور
خررت صاعقاً ثم استفقت
تخرّب فی هواک دار حسّی
و من ینظر الی آیات وجهه

فدک القلب منّی دکة الطّور
رأیت الموت و الاحیا لما صور
و لکن بیت قلبی فیه معمور
یجده مصحفاً فی الحسن مسطور

حوالی خده شغرات خضر … کان المسک ممزوج بکافور
خطوط او فقاط حول فیه … فراهم آمده گرد شکر مور
نهنگ عشق دلرا لقمه کرد … چو افتادم درین دریای پرشور
دموعی بحه والهجران نیران … من بیچاره غرق بحر مسجور

ازانیسان شعرها میگوئی یا فیض
نویسد تا ملک بر رق منشور

اهل الله یار اهل الله یار جامع العشق اقرار … با عشق کی گنجد قرار ناصح بروشرمی بدار
ناصح بروشرمی بدار با پند عاشق راچکار … پابند بهر او بیار یا با جنونش واگذار
ای پندگوی هوشمند جان و دلم راشد سپند … ازروی مویش بند بند پندی بگو بندی بیار
من واله جانانه ام ازخویشتن بیگانه ام … عاقل نیم دیوانه ام دیوانه راکاری مدار
دیوانه را تدبیر چیست جز بند و زنجیر چیست … دین وعظ و این تذکیر چیست یکدم مرا با من گذار
دل از جهان بگسسته ام در زلف جانان بسته ام … ازخویش هم وارسته ام باغیر یارم نیست کار
من ترک مستی چون کنم سر سوی هستی چون کنم … در عشق مستی چون کنم عشقست عالم رامدار
از من مجو صبر و درنگ بگذار حرف نام و ننگ … نی صبر دارم نی درنگ نی ننگ میدانم نه عار
عاشق ملامت جو بود راه سلامت کی رود … رسوائی او را میسزد با وعظ و پند او را چکار

ای واعظ عاقل نما فیض ازکجا پند ازکجا
بگذر تو از تقصیر ما جرم از مجانین درگذار

با عشق کی گنجد قرار ناصح بروشرمی بدار … با پند عاشق راچکار ناصح بروشرمی بدار
من حرف او را طی کنم من ترک نقل و می کنم … اینکارها من کی کنم ناصح بروشرمی بدار

ای عاقلان بهر خدا جان من و جان شما … من از کجا عقل از کجا ناصح بروشرمی بدار
همت بلندان راکند زیر پست طبعان الغرار … زین پندگویان الحذر ناصح بروشرمی بدار
جائی که او گرمی کند صد طعنه و صد نرمی کند … چون دیده بی شرمی کند ناصح بروشرمی بدار
زان یار با مهر و وفا در من کجا باشد روا … بهر خدا بهر خدا ناصح بروشرمی بدار
وارسته ایم ازغیر یار ما را بود با یار کار … با یار ما را واگذار ناصح بروشرمی بدار
چون عشق بر ما چیره شد در حلق ما زنجیر شد … از دست ما تدبیر شد ناصح بروشرمی بدار
چو نعشق در دل ریشه کرد دل عشقبازی پیشه کرد … کی میتوان اندیشه کرد ناصح بروشرمی بدار
دیر آمدی و بر آمدی چون جست آن تیر آمدی … بی روی و تدبیر آمدی ناصح بروشرمی بدار
من ما ازکجا وعظ و پند یکدم دهان خود ببند … هرزه درآئی تا بچند ناصح بروشرمی بدار
تا چند ازاین چون و چرا تا کی کنی این ماجرا … کشتی مرا کشتی مرا ناصح بروشرمی بدار
ناصح چه میگوئی بما ناصح چه میجوئی زما … ناصح چه میخواری قفا ناصح بروشرمی بدار
ازروی ما شرمی بدار بهر خدا شرمی بدار … ناصح بروشرمی بدار ناصح بروشرمی بدار

با عاشق شوریده حال کم کن دل آزار او جدال
فیض ازکجا و قیل و قال ناصح بروشرمی بدار

شهر یارم آرزو شد در دیار در دیار … در دیارم برد آخر تا دیار و شهر یار
بود عقل و هوش یارم بردم از سر هوش یار … در طریق عشقبازی هستم اما هوشیار
آر از او بوی صبا رویم که جانم از رو گشت … هم بیا راز من خبر بر هم خبر از روی یار
گفت آن مهرو که هر مه رو نمایم همچو بدر … روی ننمود و هلالی گشتم اندر انتظار
بارها گفتم که بارت میکشم باری بده … بر درت یکبار یارم تا روم در زیر بار

چون از آن گلزار گشتم سوی گلزار آمدم　　چون هزاران صد هزاران ناله کردم زار زار
روزگار من گذشت و روزگار من گذشت　　حالیا در ماتم خود میگذارم روزگار
راح روحی فی هواه راح قلبی من هموم　　مرحبا یا الموت راحا لیس فیها من خمار

فاض قلب الفیض من فیض الحکم فیضو خته
کالسحاب الماطر الغیاض او فیض البحار

میرود دل با هوا دستم تو گیر　　پای میلغزد زجا دستم تو گیر
پای دل در دام دنیا بند شد　　اوفتادم در بلا دستم تو گیر
روز روشن در ره افتادم بچاه　　کور گشتم از قضا دستم تو گیر
در ره عصیان بسر گشتم بسی　　تا که افتادم ز پا دستم تو گیر
کار چون از دست رفت آگه شدم　　سر نهادم من ترا دستم تو گیر
آمدم بر درگهت ایکان لطف　　ناتوان و بینوا دستم تو گیر
بی کس و بی چاره و درمانده ام　　عاجز و بیدست و پا دستم تو گیر
دست و پائی میزدم تا پای بود　　چونکه شد پایم زجا دستم تو گیر
چونکه دل را سر به صحرا داده　　لطف کن همره نما دستم تو گیر

بر سر خاک رهت جانا چو فیض
حال خوار و زارم حالیا دستم تو گیر

زحق جوئی نشان الله اکبر　　نشان کی میتوان الله اکبر
نشان از بی نشان کی میتوان یافت　　کی آمد در گمان الله اکبر
برو در عالم اسما سفر کن　　مظاهر را بدان الله اکبر

گذر

گذر کن ز آسمان و عرش و کرسی　　برو تا کن فکان الله اکبر
ز اقلیم هیولا رخت برکبر　　بسوی لامکان الله اکبر
حقیقت را به بین اندر مظاهر　　ورای جسم و جان الله اکبر
جهان آئینه نور حق آمد　　درین بین عکس آن الله اکبر
ز خط و خال معنی گیر و بگذر　　صور را با زمان الله اکبر
کبیر است و جلیل است عظیم است　　نگنجد در جهان الله اکبر
لطیف است و ندارد مثل و مانند　　نه پیدائی نهان الله اکبر
بدو تا با خودی راهی نیابی　　بجا خود را بمان الله اکبر
سمان این هستی عاریتی را　　مگر یابی نشان الله اکبر
ز گفتگوی فیض اسرار پنهان　　نمی گردد عیان الله اکبر

ز دیدن تا رسیدن بر توان خورد
نیامد در بیان الله اکبر

بیا در عشق ما می سوز و میساز　　بدرد بیدوا می سوز و میساز
سفر دیگر مکن زین جا بجائی　　در اقلیم بلا می سوز و میساز
چو پروانه بدل نوریت گر هست　　بگرد شمع ما میسوز و میساز
چو بلبل گر هوای باغ داری　　درین گلزار ما می سوز و میساز
دلت از نور ما گر تیره گردد　　با مهر صفا می سوز و میساز
بجلوای وصالت گر امید است　　درین دیگ جفا می سوز و میساز
گهی در آتش ما شعله میزن　　بجوی هتند ما می سوز و میساز

گهی

گهی در فرقت ما صبر بکن — با امید لقا می سوز و میساز
که از وصل خوش ما کام جوئی — درین نور و ضیا می سوز و میساز
سر زلفم اگر در دستت آید — در آن دام بلا می سوز و میساز
وفا از ما ، ما وفا نیست — تو در جور و جفا می سوز و میساز

کسان عشق بتان ورزند ابیفیض
تو در عشق خدا می سوز و میساز

برون آی و خورشید رخ بر فروز — شب فرقت ماست مشتاق سوز
ز هجر تو تا چند سوزد دلم — جمالی برافروز و هجران بسوز
فراق تو تا کی گهی وصل هم — همه شب مه گاه شب گاه روز
دلا وصل و هجران شب و روز تست — گهی این گهی آن بساز و بسوز
گهی مست شو گاه مخمور باش — گهی پرده در باش و گه پرده دوز
چو زاهد ز مستیت پرسد بگو — مرا جایز انگه ترا لا یجوز

محو وصل دائم تو ابیفیض از و
نه قابل این سعادت هنوز

باری ار بگذری ز عشق مجاز — بر تو گردد در حقیقت باز
چه به پهنای راه میگردی — از برای حقیقت است مجاز
راه بسیار دور و بمقصد کین — راه نبود مگر بری جواز
هبل انیقوم نی حقیقت را — اسب همت ز مهر شان در تاز
آتشی بر شرار دیر شرر — ذره نیست سوز شان همساز

روزگاری دل تو را سوزند — تا که گردند یکدمت دمساز
آتشی در دل تو افروزند — گاین وصالست با هزاران ناز
جگرت خون کنند گه ز فراق — گاهی از وعده های دور و دراز
بهر شان چند آبرو ریزی — پا گذاری بخاک روی نیاز
رشتهٔ دل ز مهر شان بگسل — تا کنند در فضای حق پرواز
جای حقیت دل بروب از غیر — غیر باطل بود بحق پرواز

حق چنین گفته در دل من فیض
آنچه حق گفت با تو گفتم باز

ای خفته رسید یار برخیز — از خود بفشان غبار و برخیز
هین بر سر مهر و لطف آمد — ای عاشق زار یار برخیز
آمد بر تو طبیب غمخوار — ای خسته دل نزار برخیز
ای آنکه خمار یار داری — آمد مه غمگسار برخیز
ای آنکه بهجر مبتلائی — هان مژده وصل یار برخیز
ای آنکه خزان فسرده کردت — اینک آمد بهار برخیز
هان سال نو و حیات تازه — ای مرده لاش پا ز برخیز
ای کاهل سست چند خسبی — هان چیست بکار و بار برخیز
هی مرغ سحر بنغمه آمد — جان را تو به نغمه آر برخیز
آهی ز درون خسته بر کش — از دیده سرشک بار برخیز
فرصت تنگست و کار بسیار — بر خویش تو رحم آر برخیز

کاری بکن ار تنت درستست — ورنیست شکسته وار برخیز
روچند بسوی پستی آری — سر راست نگاه دار برخیز
ترسم که نگون بچاه افتی — تاخیر روا مدار برخیز
یاران رفتند جمله بشتاب — برخیز ازاین کنار برخیز
مانا پای تو در نگار است — دستت گیرد نگار برخیز
خواهی تو با ضطرار برخواست — حالی تو باختیار برخیز

اصحاب اگر بخواب رفتند
الفیض تو زینهار برخیز

درد دل ما زیار ما پرس — احوال نهان ز آشنا پرس
عارف ز خدا خبر ندارد — اوصاف خدا هم از خدا پرس
بالای فلک ملک نداند — او ادنی راز مصطفی پرس
ستری که خدا مصطفی گفت — ازغیر مجوز مرتضی پرس
کی میداند اسیر تقدیر — اسرار قدر هم از قضا پرس
این مسئلهٔ مفتیان ندانند — افسانهٔ عشق راز ما پرس
سر را تو زکبر ساز خالی — وانگاه سخن زکبریا پرس
زین شیفته حال دل چه پرسی — زان زلف بجو و از صبا پرس

گرفیض خمش کند زنقص
باسفی سخن زحال ما پرس

یک غمزهٔ جان ستان مرا بس — از وصل تو کام جان مرا بس

تا هستی آن شود یقینم — دشنامی از آن دهان مرا بس
از عشرت و عیش و کام دینا — درد دل و سوز جان مرا بس
آب سردی و نان گرمی — از نعمت این جهان مرا بس
دل می ندهم بدستانان — آن دلبر دل ربا مرا بس
کی عشوهٔ شاهدان بنوشم — آن شاهد شاهدان مرا بس

دل کی ببندم بغانیان فیض
آنا می باقیان مرا بس

چو مرد او شدی مردانه میباش — چو مست او شدی مستانه میباش
اگر در سر هوای دوست داری — زخویش و آشنا بیگانه میباش
چو خواهی لذت مستی بیابی — شراب عشق را پیمانه میباش
چو درهای سعادت باز خواهی — کلید عشق را دندانه میباش
چو زلف او پریشان شد بصد دل — دراو آویزد خود را شانه میباش
دگر زلفش شود زنجیر عشاق — برو عاشق شود دیوانه میباش
چو گل باشد تو بلبل باش و مینال — وگر شمعست رو پروانه میباش
دگر جز جان تو مند کند دوست — فغان کن ناله کن حنانه میباش
تو یکقطره زنجیر لامکانی — درون این صدف دردانه میباش

خمش کن گفتگو بگذار الفیض
دها نرا مهر کن بی جانه میباش

بار آمد بار پیش دویدمش — هم دل و هم جان پیش کشیدمش

هرچه بخواهد نزد وی آرید — هرچه بگوید سر بنهیدش
دل خود چه بود جان خود که بود — محو شویدش محو شویدش
غیری آید هستی فرو شد — بخنجر لا سر ببریدش
غیر که باشد سوی چه باشد — هی بکشیدش هی بکشیدش
عشق دوست را چه حلاوتست — الصلا یاران هی بچشیدش
خامی او گوید عشق چه باشد — آتش بزنید و خوش بپزیدش
محتسبی ار گرانی کند — رطل گرانی پیش بنهیدش
زاهدی ار خشکی کند — با باده دماغ تازه کنیدش

هان عشق فیض را گر دیده همان
از دل و از جان خان کشیدش

دلبرا دردمرا درمان تو باش — عاشقانرا سر توئی سامان تو باش
درد بیدرمان مرا در جان نشست — هم دوای درد بیدرمان تو باش
شد دل بریانم از تو داغدار — مرهم داغ دل بریان تو باش
در ره تو جان و دل کردم فدا — مر مرا هم دل تو و هم جان تو باش
دل برفت و جان برفت ایمان برفت — دل تو باش و جان تو باش ایمان تو باش
بیدلانرا دلبر و دلدار تو — عاشقان را جان تو و جانان تو باش

از سر هر دو جهان برخواستم
فیض را هم این تو و هم آن تو باش

ایدل اندر راه او ده اسپ را ان راجل مباش — چست ران چالاک در ولایت مشو کاهل مباش

تا بکمال ادبسینی یک نفس ساکن مشو — تا نیابی وصل رهرو رهن بر منزل مباش
خویشتن را بی محابا در خطرها در فکن — در میان بحر رو و استه ساحل مباش
راه دور و وقت دیر و مرکبت پست ضعیف — بال عشقی جو بپر در بند آب و گل مباش
دمبدم در هر قدم هوش دیگر در سر در آر — آگهی در آگهی جو مست لا یعقل مباش
آگهی گر نیستت با عشق میکن احتیاط — ره دلیلی جو چو عقلت نیست بیعاقل مباش
هین تبرس از رهزنان یک گام بی هادی منه — کن حذر از چاهها هشیار شو غافل مباش
همرهی کن با دلیلان یک نفس تنها مشو — نی پس و نی پیش مستبطی و مستعجل مباش
جمله عالم را همه حق دان و در حق نیست مشو — حق شنو حق گوی و حق بین حق بجو باطل مباش
چون حدیث او کنی سر تا بپا گفتار شو — چون شراب او کشیدی مست شو عاقل مباش

تا توانی همچو فیض از مغز گو بگذر ز پوست
همچو شعر شاعران بی مغز و لاطایل مباش

چو جان ز قدس سر از زیر گشت با دل ریش — که تا سفر کند از خویشتن بخود در خویش
فتاد در ظلمات ثلاث و حیران شد — نه راه پیش و نه پس داشت ماند در تشویش
ز حادثات و نوائب بر و بحر افتاد — بسی بره عقبات گشودش آمد پیش
هم از مقام و هم از خویشتن فراموش کرد — فتاد در ظلمات حجاب هر بد و کیش
یکی بچاه طبیعت فرو شد آنجا ماند — یکی به نفس در افتاد شد محال اندیش
بلاف کرد گهی دعوی الوهیت — گهی گزاف سخن گفت از همه خود بیش
یکی بعالم عقل آمد و مجرد شد — یکی باوج علا شد بآشیانه خویش
یکی چو فیض میان کشاکش اضداد — اسیر و بیدل و بیچاره ماند در تشویش

در میکده دوش رند قلاش   میگفت بیا کباز او باش
کز سر حقیقتم خبر ده   یک نکته بگو برمز یا فاش
گفتا سخن برهنه خواهی   بشنو تو ز عور مفلس لاش
جز ذات یگانهٔ مجرد   کس نیست در این سرا تو خوش باش
پیوسته موحد است خود را   پنهان شده لام الف * الاش
هر کو فانی در دست باقیست   من مات من الهوی فقد عاش
این حرف اگر فقیه فهمند   شاباش زهی فقیه شاباش

چون فیض اگر شوی مجرد
بس فیض که یابی از نهانش

آمد خیالش دوشم در آغوش   بگرفت تنگم رفتم من از هوش
هشیار گشتم دیدم جمالی   کز دیدنش عقل میگشت مدهوش
گفتم مسیم ده تا مست گردم   گفتا که پیش آ می از لبم نوش
چون پیش رفتم تا گیرمش لب   لب تا گرفته رفت از سرم هوش
زان پس دیگر من خود را ندیدم   تا آنکه گشتم از خود فراموش
گوئی که من خود هرگز نبودم   او بوده تنها من بوده روپوش
بودم نقابی یا خود سرابی   او بوده همدوش خود را در آغوش
نی مست بودم نی هست بودم   بودم خیالی در خواب خرگوش

این قصه را فیض حالی نگوئی
میدار در دل میباش خاموش

در عشق دیدم غوغای آتش   زین پس ندارم پروای آتش
در عشق نامی من می‌شنیدم   کی دیده بودم دریای آتش
در آتش عشق هر کس که سوزد   کی باشد او را پروای آتش
دوزخ ندارد بر عاشقان پای   کین دست عشق است بالای آتش
در عالم عشق هر سو دویدم   دریای آتش صحرای آتش
تا هر که آید جز دوست سوزد   شد این دل من ماوای آتش
اندر سرم آی بهر تماشا   تا بشنوی تو هیهای آتش

در آتشت فیض در فیضت آتش
هم آتشش جا هم جای آتش

عشق دردیست از خزانهٔ خاص   عشق را کی دهند جز بخواص
جهد کن تا ز اهل عشق شوی   همچو شبلی و ادهم و خواص
گر فلاطونی و نداری عشق   عامنی عامنی نه ز الخواص
عمر بی عشق گر گذشت ترا   او فتادی و لات حین مناص
عام باشی و عشق هست تورا   میشوی عنقریب خاص الخواص
اهل علمی که خالی از عشقند   علماشان مخوان بگو قصاص

فیض اگر عاشقی سخن بس کن
گفتگو را بمان بقاضی و قاص

عالم چو خاتمیست که از است فص او   از قصاصست قصهٔ او احسن القصص
حق در کلام خویش بآیات بینتین   در شان عشق در رتبه عالیش کرد نقش

ارواح ما ز عالم قدسیست کان عشق — مجبوس در بدن شده کالطیر فی القفص
روزی چو کرد حصه مقسم قرار داد — خون جگر وظیفهٔ عشاق زان حصص
بس دور شد که دور فتاده ز اهل خویش — طول النوی تجبر عنا هذه القصص
عاشق هلاک خویش طلب میکند مدام — اهل عزیمتست بجو یداو رخص

از دست فیض جان نبرد فیض از آنکه نیست
در خیل اهل عشق از او هیچکس اخص

غم با دلت آشناست ای فیض — جانت هدف بلاست ای فیض
هر درد و غمی که روز و شب زاد — بر جان و دلت قضاست ای فیض
هر فتنه که از سپهر زاید — اندر سر توش جاست ای فیض
زخم و دردی که از حبیب است — بی مرهم و بی دواست ای فیض
چه زخم و چه درد هر چه او کرد — هم مرهم و هم شفاست ای فیض
در دام بلای عشق بندی — رنگ زردت گواست ای فیض
کردم بطبیب حال خود عرض — گفت از اثر هواست ای فیض
گفتم که هوا ز سر بدر رفت — گفتا هوست بجاست ای فیض
غافل منشین ز فتنهٔ نفس — این نفس تو اژدهاست ای فیض

بگذار تو گفتگو و بگذر
بس شر که ز گفت خاست ای فیض

روی دل سوی هوا کردم غلط — جاده در راه خدا کردم غلط
چشم عقلم بود بستم کاشکی — کور بودم از عما کردم غلط

باگمان کردم هوا هم رهبر است — رهزنی را رهنما کردم غلط
دل نمی بایست بستن در هوا — دل چو بستم در هوا کردم غلط
کاشکی یکبار بودی یا دو بار — اندر این ره بارها کردم غلط
کاشکی یکجا یا دو جا کردی خطا — گام گام و جابجا کردم غلط
هیچکس با من نمیگوید درست — کز کجا این راه را کردم غلط
ای عزیزان روشنی در راه نیست — چشم بینا از کجا کردم غلط

بست چشم عقل من دست هوا
فیض ره را از هوا کردم غلط

ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط — وی نور چشم راهروان اهدنا الصراط
در دوزخ هوا و هوس مانده‌ایم زار — گم کرده‌ایم راه جنان اهدنا الصراط
بگذشت عمر در لعب و لهو و بیخودی — شاید تدارکی بتوان اهدنا الصراط
ره دور و وقت دیر و شب تار و صد خطر — مرکب ضعیف جاده نهان اهدنا الصراط
غولی ز هر طرف ره واماندهٔ زند — آه از صفیر راه زنان اهدنا الصراط
نی ره بسوی سود و نه سوی زیان بریم — ای از تو سود و از تو زیان اهدنا الصراط
از شارع هوا و هوس در بدر رویم — گاهی در این و گاه در آن اهدنا الصراط
رفتند اهل دل همه با کاروان جان — ما مانده‌ایم بیدل و جان اهدنا الصراط

گم گشت فیض و راه بجائی نمیبرد
ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط

هر آنکه سوی تو آمد شد از فنا محفوظ — بزیر سایهٔ لطفت شد از بلا محفوظ

زخوف و حزن پناهست کعبهٔ وصلت — در این پناه بود جان ز هر عنا محفوظ
اشاره است نه ابرو و چشم تیر و کمان — که تا ز ما نگریزی نیی ز ما محظوظ
فرو گذاشت ز رخ آن دو عروهٔ وثقی — که هر که چنگ بما زد شد از بلا محفوظ
بزیر سبزه خطش نهفته لب میگفت — که آب چشمهٔ خضر است نزد ما محفوظ
تو تا بخود نگری مرگ با تو دارد کار — ز خود برون آ تا باشی از فنا محفوظ
تو چند باشی حافظ رسوم مردم را — بیا بدرگه ما تا شوی بما محفوظ
بسوی رحمت و لطف خدا گریز ای فیض — که تا ز مرگ رهی گردی از فنا محفوظ

کسی که غور کند نکتهای شعر مرا
شود ز جهل و ضلال ایمن از خطا محفوظ

ای یار مخوان ز اشعار الا غزل حافظ — اشعار بود بیکار الا غزل حافظ
در شعر بزرگان جمع کم یابی این هر دو — لطف سخن و اسرار الا غزل حافظ
استاد غزل سعدیست نزد همه کس اما — دل را نکند بیدار الا غزل حافظ
صوفی بسی گفتند درهای نکو سفتند — دل را نکشد در کار الا غزل حافظ
در شعر بزرگ روم اسرار بسی در هست — شیرین نبود ای یار الا غزل حافظ
آنها که تهی دستند از گفتهٔ خود مستند — کس را نکند هشیار الا غزل حافظ
غواص بحار شعر نادر بکفش افتد — نظمی که بود دربار الا غزل حافظ
شعری که پسندیدست آکنده که جان زرد — آن نیست بهر گفتار الا غزل حافظ

ای فیض تتبع کن طرز غزلش چون نیست
شعری که بود مختار الا غزل حافظ

بجم خیالت گردد چو طالع — در چرخ آینه اهل صوامع
ره مینماید دل میرباید — لیکن نپاید چون برق لامع
آنهم بوقتی بر نیکبختی — کو کرده باشد رفع موانع
که دل رباید که جان فزاید — که غم زداید دارد منافع
گر ایستاده آتش فتادی — هم در مدارس هم در صوامع
ساقی بده می بیگانه منیت — از خویش رفتیم دیگر چه مانع
دل خستگانیم بر خاک کویت — تا خود گرا این بخت و طالع
بر درگه تو بهر شفاعت — جز تو نداریم خوش باش شافع

دیگر نگوئی ای فیض الا
شعری که باشد ورد مجامع

ایاک ادعو انت السمیع — ایاک ارجو انت الشفیع
همت بلندم کوتاه دستم — انت الرفیع انت المنیع
هر جا روم من روی تو بینم — بالا و پستی انت الوسیع
یا من احاط بکل شیء — والکل احصی انت الجمیع
دنیای من تو عقبای من تو — هم این و هم آن انت البدیع
طی کن کتابم وقت حسابم — بگذر ز من زود وانت السریع

کاساً اذقنی من عین حبک
الفیض یدعو انت السمیع

یا ربما سفر نگرد صبر و شکیب ای داع — ناله ما اثر نکرد صبر و شکیب ای داع

یار نظر نمیکند ناله اثر نمیکند / غصه سفر نمیکند صبر و شکیب را وداع
یار ز ما کرانه کرد شرم و حیا بهانه کرد / صبر مرا روانه کرد صبر و شکیب را وداع
یار بعشق اشاره کرد عشق بناله چاره کرد / جامهٔ صبر پاره کرد صبر و شکیب را وداع
آتش عشق در گرفت ناطقه رخت بر گرفت / عقل ره سفر گرفت صبر و شکیب را وداع
آتش عشق تیز شد جان بره گریز شد / باقی صبر نیز شد صبر و شکیب را وداع
عشق شکیب میبرد جامهٔ صبر میدرد / کس غم ما نمیخورد صبر و شکیب را وداع
تاب نماند در دلم آب نماند در گلم / سخت فتاد مشکلم صبر و شکیب را وداع

فیض ز عشق مست شد منت می الست شد
دین و دلش ز دست شد صبر و شکیب را وداع

بر سر خسته ات بیا دم نزع / سر نهم تا ترا بپا دم نزع
تا که جان را بپایت افشانم / قدحی جرعه کن بیاد دم نزع
زندگی را دیگر ز سر گیرم / پرسشی گر کنی مرا دم نزع
آرزوی دل آن بود ای جان / که ببینم رخ تورا دم نزع
نفس باز پس پسین ... اگر / بسپارم خوش و خوشا دم نزع
زخم دیگر اگر زنی بشتاب / که ندارد اثر دوا دم نزع

تا نفس هست ذکر دوست کنم
فیض در خدمتت تا دم نزع

گذشت عمر و نکردیم هیچ کار دریغ / نه روزگار بماند و نه روزگار دریغ
برفت عمر بافسانه و فسون افسوس / گذشت وقت به بیهوده و خار دریغ

نکرده ام همه عمر یک عمل خالص / نبوده ام نفسی با تو هوشیار دریغ
هر آنچه کردم و گفتم تمام ضایع بود / بهرزه رفت ز من روز و روزگار دریغ
بهار گفتم کامسال کار خواهم کرد / گذشت عمر من امسال هیچ پار دریغ
زیاده نوشتی بی یاد تو هزار افسوس / ز هر سخن که نه حرف تو صد هزار دریغ
ز هر چه بینم بی روئیت در او نمی بینم / هزار بار افسوس و هزار بار دریغ
نه یک فسوس و دو صد که بحساب افسوس / نه یک دریغ و ده و صد که هشیار دریغ

غنیمتی شمر این یک دو دم که ماند فیض
بکار کوش و مگو رفت وقت کار دریغ

ز عشق جوی کرامت ز عشق جوی شرف / بغیر عشق نباشد رهی بهیچ طرف
بغیر عشق مکن هیچ کار اگر بکنی / غرامتست و ندامت تحسرست و اسف
بعشق کوش که فخر است عشق مردان را / مفاخران ز سعد شان بغیر عشق صلف
بکوش تا که کند عشق رخنه در دل تو / ز سینه ساز برای خدنگ عشق هدف
بغیر عشق مده دل که زود بر داری / بغیر عشق مکن نقد عمر خویش تلف
بهر طرف بمپوی و عنان بعشق سپار / برو برو بهمان ره که رفت شاه نجف
ز من شنو سخن راست یار در دل ماست / بعشق کوش و برون آور این گهر ز صدف

اگر تو غوص کنی در بحار گفتهٔ فیض
سفینه پر کنی از در که آوریش بکف

عشق است اصل بندگی من بندهٔ مولای عشق / عشق است آب زندگی من بندهٔ مولای عشق
برتر ز جان دان عشق را مشمار آسان عشق را / مفروش ارزان عشق را من بندهٔ مولای عشق

عشق است جانان جان ز عشق پیدا شد جهان / عشق است پیدا و نهان من بندهٔ مولای عشق
جنت سرای عشق دان دوزخ بلای عشق دان / جان را فدای عشق دان من بندهٔ مولای عشق
عالم برای عشق دان آدم فنای عشق دان / خاتم بقای عشق دان من بنده مولای عشق
عشقت چون شیر ژیان عشقت با در پهلوان / عشقت چون ببر بیان من بنده مولای عشق
مشمار و منگر عشق را نیک گو و بنگر عشق را / بازیچه مشمر عشق را من بنده و مولای عشق
نزدیکش آئی گم شوی چون قطره در قلزم شوی / در آتشش هیزم شوی من بنده و مولای عشق
جان موجهٔ دریای عشق دل گوهر یکتای عشق / سرگشته صهبای عشقم من بنده و مولای عشق
سر مطبخ سودای عشق جان محفل غوغای عشق / دل جای های و هوی عشق من بنده و مولای عشق
کار من و تدبیر عشق سعی من و تقدیر عشق / حلق من و زنجیر عشق من بندهٔ مولای عشق
فخر من از بالای عشق از همت والای عشق / واز کبر و استغنای عشق من بنده مولای عشق
من عاشق سیمای عشق من واله و شیدای عشق / من چاکر لالای عشق من بندهٔ مولای عشق

دست منت و پای عشق گردن منت جا پای عشق
فیض است و استیلای عشق من بنده و مولای عشق

جان منزل جانان عشق دل عرصهٔ جولان عشق / تن زخمی چوگان عشق سر گوی در میدان عشق
عشقت در جان و دلم عشق است شاه محتشم / شیئ الله دل‌ها نگر بر درگه سلطان عشق
هم طالب و مطلوب عشق هم راغب و مرغوب عشق / خواهنده محبوب عشق عشق است هم خواهان عشق
هم قاصد و مقصود عشق هم واجد و موجود عشق / هم عابد و معبود عشق عشق است برگردان عشق
هم شادی و هم غم بود هم سور و هم ماتم بود / عشق است اصل دردها عشقت هم درمان عشق
عشقت بیانه درد و غم عشقت تخم هر الم / هم سینه‌ها بریان عشق هم دیده‌ها گریان عشق

هم مایهٔ شادیست عشق هم خط آزادیست عشق / هم گردن گردنکشان حکم و در فرمان عشق
بس یونس بیچاره کو را نهنگ عشق خورد / بس یوسف مصری اسیر در چنگ و در زندان عشق
دل را سرا جز عشق نیست جان را جز عشق نیست / راحت فرا جز عشق نیست من بندهٔ احسان عشق
جنت بود بستان عشق دوزخ بود نیران عشق / آن پرتوی از نور عشق این دودی از نیران عشق
بر خوان عشقم میهمان زان میخورم خون جگر / خون جگر سازد غذا هر کس که شد مهمان عشق
بر عشق بستم خون را بر خویش بستم عشق را / تا عشق باشد زان من من نیز باشم زان عشق
عشقت راه راهبر از عشق کی باشد سفر / عشقت دلها را مقر جانها هستم قربان عشق
تا باشدم جان در بدن از عشق میگویم سخن / عشقت جان جان من ای من بلاگردان عشق

ای فیض فیض از عشق جوی تا میتوان از عشق گوی
از جام از دل دست شوی شو واله و حیران عشق

زنده آن سر کو بود شیدای عشق / حبذا آن دل که باشد جای عشق
از سر شوریدهٔ من کم مباد / تا قیامت آتش سودای عشق
خارها در دل بخون می پرورم / بو که روزی بشکفد گلهای عشق
رفته رفته دل خرابی میکند / عاقبت خواهم شدن رسوای عشق
خویش را کردم تهی از غیر دوست / تا وجودم پر شد از غوغای عشق
کار و کسب من همین عشق است و بس / نگسلاد این دست من از پای عشق
خدمتش را من بدل بستم کمر / هستم از جان بنده و مولای عشق
هم زمین و آسمان را گشته ام / نیست دری در جهان همتای عشق
تا ننوشی باده از جام فنا / مست کی گردی سر از صهبای عشق

تا پزی درد یک سر سودای سود
کی چشی هرگز تو از حلوای عشق
چون فرو خواهیم شد ما عاقبت
خود همان بهتر که در دریای عشق

ناله میکن فیض زیرا خوش بود
ناله های زار در سودای عشق

تن را بگذار در ره عشق
جانرا در باز در ره عشق
درمان مطلب مخواه راحت
با درد بساز در ره عشق
برخاک ز دیده خون بیفشان
شو جمله نیاز در ره عشق
تن را در اشک شسته شوده
جان پاک بباز در ره عشق
از خون جگر دلا وضو کن
هنگام نماز در ره عشق
دل را از غیر رفت و رو کن
شو محرم راز در ره عشق
بگذر ز رعونت و نزاکت
بگذار تو باز در ره عشق
کبر و نخوت ز سر بدر کن
شو پاک ز آز در ره عشق

بر رخش بلا سوار شو فیض
خوش خوش بیتاز در ره عشق

هم توئی راحت جانم ای عشق
هم توئی درد و غمانم ای عشق
هم توئی حاصل و محصول لم
هم توئی جان جهانم ای عشق
هم توئی مایهٔ سوداگریم
هم توئی کار و دکانم ای عشق
هم توئی اصل وجود و عدمم
هم توئی سود و زیانم ای عشق
هم توئی طاعت و هم معصیتم
هم توئی ناز و جنانم ای عشق

هم

هم توئی مایهٔ آشفته گیم
هم توئی امن و امانم ای عشق
گاه میسوزی و گه میسازی
تا چه خواهی تو ز جانم ای عشق
دوست کس دیده که دشمن باشد
هم تو آنی و هم آنم ای عشق
دل ز من بردی و جان میخواهی
ای بقربان تو جانم ای عشق

در دل فیض بمان یک دو نفس
تا که جان بر تو فشانم ای عشق

ای وصل تو جانفزای عاشق
وی یاد تو دلگشای عاشق
ذکر خوشش تو حلاوت او
نام تو گره گشای عاشق
ای روی تو والضحی و مویت
واللیل ادا اسجای عاشق
مویت کفر است و روی ایمان
ای مایهٔ ابتلای عاشق
دردش از تو دوا اش از تو
ای راحت و ای بلای عاشق
تو بادی و او تورا طلبکار
وصل تو خرد بهر یای عاشق
در روی تو بیند آنچه خواهد
ای جام جهان نمای عاشق
از تو آید بتو گراید
ای مبدء و منتهای عاشق
جان میکندت فدا چه باشد
گر بپذیری فدای عاشق
ای باعث هوی هوی صوفی
از بهر تو های های عاشق
در حنجرهٔ ملک نباشد
آن نغمهٔ دلربای عاشق
در حوصلهٔ فلک نگنجد
آن نالهٔ چون درای عاشق
پیوسته تو از برای خویشی
هرگز نشوی برای عاشق

هرگز

هر گز نشوی بمدعا یش
او را یک کس بجای تو نیست
هم قوت دل و روان او ئی

ای مقصد و مدعای عاشق
داری تو بسی بجای عاشق
هم قوت دست و پای عاشق

فیض است دعای تو چه باشد
گر گوش کنی دعای عاشق

عاشق که بود غلام معشوق
از خویشتنش خبر نباشد
مستی نکند ز آب انگور
بر خواسته از سر دو عالم
از کام و هوای خویش رسته
گامی ننهاده هیچ جائی
گم کرده نشان و نام خود را
وحشی صفت از جهان کناره
گوشش همه قوم با سروش است

سرمست علی الدوام معشوق
دائم مست مدام معشوق
مستیش همه ز جام معشوق
افتاده ولی بدام معشوق
کامش همه گشته کام معشوق
جز بر آثار کام معشوق
گشته است نشان بنام معشوق
کرده گردیده رام معشوق
گوش فیض و بنام معشوق

یا اهل و بغیتی لیس هواک فی سواک
لیس سواک منتهی لیس هواک فی سواک

انت حبیب بهجتی انت طبیب علتی
یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی
فیک لقیت ما لقیت غیر رضاک یا رضاک

انت شفاء لوعتی لیس هواک فی سواک
غیر تو نیست دوستی لیس هواک فی سواک
اخبرن کیف شئت لیس هواک فی سواک

جنک فی سر رنی نورک فی بصیرتی
تسلمنی الی الهلاک لا و هواک ما اراک
گر بکشی زهی شرف ان لقاک فی التلف
ما املی سوی لقاک ان رواء فی نواک

سر هواک سیرتی لیس هواک فی سواک
ان هوای فی هواک لیس هواک فی سواک
تیغ بکش و لا تخف لیس هواک فی سواک
ان تلفی بکن رضاک لیس هواک فی سواک

فیض سواک ما هوی غیر لقاک ما هوی
غیر هواک ما هوی لیس هواک فی سواک

ذاب قلبی من اشتیاق لقاک
بر سر آتش تو میسوزیم
مبتهجیم از پی رضای تو جان
هرچه هستیم سخرهٔ قدریم
ای رداى تو کبریا تو کبیر
در سرای وجود غیر تو نیست
ما همه فانیم و تو باقی
لمن الملک واحد القهار
دل ما گرچه تنگ و تاریک است
همه جا نها بدر گهت سپریم

حسرت وصل میبریم بخاک
در هوای تو میشویم هلاک
در رضای تو میشویم هلاک
در قضای تو میشویم هلاک
در ردای تو میشویم هلاک
در سرای تو میشویم هلاک
در بقای تو میشویم هلاک
زین ندای تو میشویم هلاک
در فضای تو میشویم هلاک
در فنای تو میشویم هلاک

فیض چون نیستی سزای نجات
بسزای تو میشویم هلاک

دلم بحر و عشق تو در وی نهنگ
نهنگی که جا کرده در بحر تنگ

هزاران هزار از غم آید بدل — کند حمله را لشکر عشق شنگ
غمم بر سر غم نه و شاد باش — دل عاشق از غم نباید بتنگ
غمی گر تو آید بشادی خورم — که تلخ از تو شیرین و صلحت چو جنگ
بقربان کفر سر زلف تو — همه چین و ماچین خطا و فرنگ
سوی بستان کن خرامی بناز — گل از شرم رویت شود رنگ رنگ
کسی را که بوئی نباشد ز عشق — بر ایمان بود عار و بر کفر ننگ

تورا فیض چون عشق شد دستگیر
در این راه پایت نیاید بسنگ

عاشق و معشوق را راهی بود از دل بدل — اشتم این نکته روشن گشت ز ان شمع چگل
شور عشقی در سرم هر لحظه افزون میکند — لطف شیرینی که هردم میرسد از راه دل
صحبتی داریم با هم بی غباری از رقیب — عشرتی داریم خوش بی زحمتی از آب و گل
قاصد و پیغام هردم میرسد از جان بجان — میبرد هر لحظه پیکی نامهٔ از دل بدل
گاه لطف و گاه قهر و گاه ناز و گه نیاز — گاه بوس و گه کنار و گاه غمز و گاه ذل
میرسد از پیچ زلفی تابشی هردم بجان — میفتد از مهر روئی پرتوی هردم بدل
نی غم دوری و مهجوری نه منع ناصحی — دل برد دلدار دانم جان بجانان متصل
بر سر هر دو جهان جانم در راهش فکن — در جمیع ماسوی یکبارگی بردار دل

منبع هر لطف و زیبائی و خوبی اوست فیض
از دو عالم شو با آن معشوق یکتا مشتغل

پرتو شمع رخت شد در دو عالم مشتعل — سوخت از من هرچه بود از مقتضای آب و گل

بود در ذات دلم هر یک بفرمان کسی — مهرت آمد حاکم این مملکت شد مستقل
گفت از بهر نثار ما چه داری غیر جان — خود فدای ما نمودی روز اول دین و دل
گفتم از بهر نثار مقدمت جانی بکست — چیزی از دستم نیاید غیر جان جهد المقل
ای ز رویت هرچه جانرا هست از انوار قدس — ما هم ز نوریت بنده دل در ظلمت این آب و گل
باز رایت هر که او را هست عز و اقتدار — باز رایت هر که هر جا میکشد خواری و ذل
جان چه باشد تا دل و دین هم بقربانت کنم — هر دو عالم را بیازم در رهت باشم خجل

فیض اگر خواهی که جا در قدس علیین کنی
جسم و جانرا پاک کن ز آلایش این آب و گل

ای فغان از هی هی و هیهای دل — سوخت جانم ز آتش سودای دل
این چه فریاد است و افغان در دلم — گوش جانم کر شد از غوغای دل
میخورم من خون دل دل خون من — چون کنم ای وای من ای وای دل
این همه خون جگر از دیده رفت — بر نیامد دری از دریای دل
ظلمت دل پرده شد بر نور جان — نور جان شد محو ظلمتهای دل
زخمها بر جانم از دل میرسد — آه و فریاد از جفا یتهای دل
جان نخواهم برد زین دل خبر برک — نیست غیر از کشتن من رای دل
عاقبت خونم بخواهد ریختن — این هنر بر مست بی پروای دل
دل چه میخواهد ز من بهر خدا — دور سازید از سر من پای دل
آفت دنیا و دین من دلست — آه از امروز و از فردای دل
رفت عمرم در غم دل وای من — خون شد این دل در تن من وای دل

روز را در چشم من تاریک کرد   دود آه و ناله شبهای دل
جای تو بیرون از این تن زانکه نیست   تنگنای این بدن خرجای دل

پای نه در حجره جان سر سبز شو
فیض میخشکی تو در صحرای دل

طرفی نبستم زین جهان استغفر الله العظیم   خسبیدم و شد کاروان استغفر الله العظیم
عمر عزیزم شد تلف اندر پی آب و علف   کاری نکردم بهر جان استغفر الله العظیم
زینها پس ار سودی کنیم تدبیر بهبودی کنیم   بگذشته‌ها خود شد زیان استغفر الله العظیم
بیحد گناهان کرده‌ام بس جور و طغیان کرده‌ام   زین جرمهای بیکران استغفر الله العظیم
با این و آن گشتم بسی بردم بسر با هر کسی   طرفی نبستم زین و آن استغفر الله العظیم
هر چند جویم من کنار زین عالم ناپایدار   تقدیرم آرد در میان استغفر الله العظیم
هی هی نمیدانم چرا افتادم اندر این بلا   این نکته بر من شد نهان استغفر الله العظیم
جان میرود سوی علا تن میرود سوی بلا   از امتزاج جسم و جان استغفر الله العظیم
گاهی رهم دنیا زند گه سد ره عقبی زند   هم زین جهان هم زان جهان استغفر الله العظیم
هردم شوم نادم دگر گیرم گناها از سر   یا رب انت المستعان استغفر الله العظیم
از بس زدم بر توبه سنگ شد توبه بر من عار و ننگ   از اصل و جرم و جیران استغفر الله العظیم
از بس زدم بر توبه راه شد توبه بدتر از گناه   هردم از این هم از آن استغفر الله العظیم
زین عهدهای سست و سست زین توبه‌های نادرست   لحظه بلحظه آن و این استغفر الله العظیم

ده بار و صد بار و هزاری فیض کم باشد بیار
هردم جهان اندر جهان استغفر الله العظیم

خویشتن

خویشتن را در هوا کردیم گم   جاده در راه خدا کردیم گم
از عدم ما تا باقلیم وجود   آمدیم و راه را کردیم گم
منزل و مقصود و راه و راهرو   جمله را در ابتدا کردیم گم
سالک و مسلوک و مسلوک الیه   جمله ما بودیم و ما کردیم گم
هرچه ما را بود ز اجناس و نقود   جمله را در راهها کردیم گم
ز ابتدا کردیم چون آهنگ راه   گام اول خویش را کردیم گم
بر در شه چون عطا جویان شدیم   شاه را اندر عطا کردیم گم
کس نمیداند که چون شد کار ما   خود چه بود این و چرا کردیم گم
نیست پیدا آخر این کار چیست   ز ابتدا تا انتها کردیم گم
گشت پنهانتر ز جست و جوی ما   هرچه را ما جا بجا کردیم گم
بگذریم از جستجو و گفتگو   چونکه ما سر رشته را کردیم گم
گفته‌ها بر جسته‌ها شد پرده‌ها   جسته‌ها بر گفته‌ها کردیم گم
فیض را جان رفت در سودای او   عمر در اندیشه‌ها کردیم گم

یافتیم آخر درون خویشتن
هرچه را در هر کجا کردیم گم

در این گلشن من بیدل ببوی یار میگردم   پی گنجی در این ویرانه همچون مار میگردم
سپهر عالم جانم طراز نقش امکانم   بگرد مرکز توحید چون پرگار میگردم
بلی گویم بلا جویم قضا چوگان و من گویم   برای خود نمیپویم بحکم یار میگردم
بری زین باغ تا چینم هزاران جور میبینم   بروی آن گل خود رو بگرد خار میگردم

بپیچم

نتیجه‌م روی از تیر کش نپرهیزم ز شمشیرش
سر از بهر فدا دارم پی این کار میگردم

قرار و صبر برد از من تمنای وصال دوست
هوای آشیان دارم که چون طیار میگردم

بنزد دوست خواهم شد برای تحفه مجلس
دری شایسته میجویم در این بازار میگردم

دوای درد عاشق را اگر یابم نشان از کس
در این بازار در دکان هر عطار میگردم

نیاید در دلش رحمی طبیب عشق را هر چند
در این بازار عطاران من بیمار میگردم

قلندر نیستم گرچه بصورت لیک در معنی
ورای عالم صورت قلندروار میگردم

عزیز هر دو عالم میشوم چون خاک ره گردم
چو عزت چو شدم در هر دو عالم خوار میگردم

جهان بر من شود حاکم چو او را دوست میدارم
برد فرمان من عالم چو زد بیزار میگردم

زنم بر عالم استغنا قناعت چون کنم پیشه
شوم محتاج هر ناکس چو پر دنیار میگردم

بغفلت عمر رفت ای فیض بس کن گفتگو آری
چو از دستم نیاید کار بر گفتار میگردم

من دیوانه گرد هر پری رخسار میگردم
ببوی آن گل خودرو در این گلزار میگردم

جهان را سر بسر مست می توحید می بینم
گهی از بادهٔ غفلت ز می هشیار میگردم

طواف کعبه گر حاجی کند یکبار در عمری
من دیوانه هر ساعت بگرد یار میگردم

گهی از شوق روی او ره گلزار میپویم
بیاد کنشش که بر در خمار میگردم

گهی دیوانه گه مستم گهی بالا گهی پستم
گهی کاهل گهی چستم که ناهموار میگردم

مگو با من حدیث عقل و دین واعظ که عمر شد
که در دیر مغان دیوانه با زنار میگردم

زمانی رند و اوباشم زمانی عور و قلاشم
گهی بر ننگ میپویم گهی بر عار میگردم

بمیخانه گهی مستم ندانم پای از دستم
گهی در صومعه با جبه و دستار میگردم

گهی در خیر و گه در شر گهی در نفع و گاهی ضر
گهی بر نور میپویم گهی بر نار میگردم

گهی این سو گهی آنسو گهی هیهی گهی هوهو
نیم مجنون ولی در عشق مجنون وار میگردم

گهی خارم خلد در پای گه سر سوی سنگ آید
ز داغ لاله سرمست در کهسار میگردم

جمال لم یزل میدارم بر چهر مه رویان
ز عشق دوست چون پروانه بر انوار میگردم

سراپا جملگی بودم نهان دارم رخ زردم
نمیدانند کسی دردم که بی تیمار میگردم

ز علم رسمیم نگشود درد عشق و پیچیدم
بیان الفیض گفتگو که بر اسرار میگردم

دلدار اگر خواهد وصال من بیخ هجران بشکنم
امر ار بهجران میکند حاشا که فرمان بشکنم

من خدمت جانان کنم آن را که گوید آن کنم
چیزی دیگر خواهد چو دل در کام دل آن بشکنم

بر نفس دون غالب شدم چون من بتوفیق خدا
هم سوق او کاسد کنم هم شان شیطان بشکنم

ز آب حیات عشق حق چون یافتم من زندگی
این مرگ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم

تن مینماند جاودان دیر نیارد هم بجان
جان تن و سر هر سه را در راه جانان بشکنم

در لفظها معنی کنم گمگشته را پیدا کنم
تا صورت صورت پرست از راه پنهان بشکنم

زهاد را عارف کنم عباد را واقف کنم
تا بت از این بیرون کنم تا توبه آن بشکنم

زندان جانست این جهان دوری هوا قفل گران
بازوی حق زیر گیر کو تا قفل زندان بشکنم

از آب من گردان بود من نان گردون کی خورم
چون جوی من دریا شود گردون گردان بشکنم

چهر ار بگردد گرد من داغ کوفش بر نهم
گر مه نسازد گوشه اش چون گوشه نان بشکنم

بهرام اگر تیرم زند باز هره آتش زهره درم
هم تاج بر جیس افکنم هم تخت کیوان بشکنم

خاک ار شود بر من گران چون گرد بر بادش دهم
بیخ عناصر بر کنم ارکان ارکان بشکنم

ای فیض تا کی شور و شر برخویشتن زن این شرر — تا چند گوئی بهیده این شکنم آن شکنم

من این زهد ریا پیشه را نمیدانم نمیدانم
رسوم پارسائی را نمیدانم نمیدانم

دل من مست جانانست و جانانش همی باید — بهشت آن سرائی را نمیدانم نمیدانم
وصال دوست میباید مرا پیوسته روز و شب — من این رسم جدائی را نمیدانم نمیدانم
زخود یکتا شدم خود را ز دوش خویش افکندم — من این لق دوتائی را نمیدانم نمیدانم
زخود بگذشتم و محو جمال دوست گردیدم — خودی و خودنمائی را نمیدانم نمیدانم
یکی گویم یکی دانم یکی بینیم یکی باشم — دوتائی و سه تائی را نمیدانم نمیدانم
دلم دیوانهٔ زلفش شد آنجا ماند جاویدان — ز زنجیرش رهائی را نمیدانم نمیدانم
بغیر چهره مه رویان که تابد برد از برجان — طریق روشنائی را نمیدانم نمیدانم
سخنها بر زبان میآید ام لیکن نمیگویم — چو علتهای غائی را نمیدانم نمیدانم

من از ننگم و گر بد فیض گو مردم نداندم
زبان خود ستائی را نمیدانم نمیدانم

در چهرهٔ مهرویان انوار تو می بینیم — در لعل گهرباران گفتار تو می بینیم
در مسجد و میخانه جویای تو می بینیم — در کعبه و بتخانه زوار تو می بینیم
بتخانه روم گر من تا جلوهٔ بت بینم — چون نیک نظر کردم دیدار تو می بینیم
هر کو ز تو پیدا شد هم در تو شود پنهان — پیدا و نهان گشتن هم کار تو می بینیم
از کوی تو میآیم هم سوی تو میآیم — در سیر و سلوک خود انوار تو می بینیم
هم کشتهٔ این عیدم هم زندهٔ جاویدم — منصور صفت خود را بر دار تو می بینیم

له قدر مرا گاهی که قیمتم افزائی — در سود و زیان خود بازار تو می بینیم
هر کس شده در کاری سرگشته چو پرکاری — سرگشتگی جمله در کار تو می بینیم
هر جا که روم نالم چون بلبل شوریده — سرتاسر عالم را گلزار تو می بینیم
خون در جگر لاله از داغ تو مییابم — چشم خوش نرگس را بیمار تو می بینیم
پروانه بگرد شمع جویای جمال تو — بلبل بگلستانها همراز تو می بینیم

از خود نه خبر دارم نه عین اثر دارم
در نطق و بیان خود گفتار تو می بینیم

حسن رخ مهرویان از روی تو می بینیم — دلجوئی دلداران از خوی تو می بینیم
هر جا که بود نوری از پرتو روی تست — هر جا که بود آبی از جوی تو می بینیم
چشم خوش خوبان را بیمار تو می بینیم — محراب دو عالم را ابروی تو می بینیم
گبر و مغ و ترسا را جویای تو می یابیم — روی همه عالم را در سوی تو می بینیم
بلبل بگلستانها از بهر تو مینالد — بوی گل و ریحان را از بوی تو می بینیم
تشویش دل در هم از زلف تو میدانم — اسباب پریشانی گیسوی تو می بینیم
عاشق سر کو گردد من گرد جهان گردم — چون جملهٔ عالم را من کوی تو می بینیم
املاک و لطایف را چو کان تو میدانم — افلاک و عناصر را من کوی تو می بینیم
اندر دل هر ذره خورشید جهانتابیست — من تابش آن خور را از روی تو می بینیم
این عالم فانی را هر دم تو ز نو آری — من کهنه نمی بینیم من نوی تو می بینیم

از هیچ صدائی من جز حرف تو نشنیدم
هیهای دل هر کس یا هوی تو می بینیم

در بحر محیط عشق شد غرق وجود فیض
وین چشم گهربارش واسوی تو می بینیم

ای جان مردم جانان مردم | بادا فدایت صد جان مردم
جان خود چه باشد تا خامت جانان | بهتر ز جان چیست تو آن مردم
اظهار حاجت پیشت چه حاجت | ای بر تو پیدا پنهان مردم
ای با تو آسان دشوار هر کس | ای بی تو دشوار آسان مردم
آسان کن ای دوست دشوار مردم | دشوار مپسند آسان مردم
ای بی تو ما را نه سر نه سامان | هم تو سری هم سامان مردم
ای کفر زلفت ایمان عشاق | آیات حسنت قرآن مردم
ای دام شصتت صیاد دلها | وی چشم مستت فتان مردم
ای نور بینش در مردم چشم | در چشم مردم انسان مردم
در جسم مردم هم جان و هم دل | در جان مردم ایمان مردم
سوز دلم را درد تو سازد | ای درد عشقت درمان مردم
زان شکرین لب کامی نیابند | بر لب نیاید تا جان مردم
در کعبهٔ وصل بر رسم عیدی | جز جان چه باشد قربان مردم
در مطبخ عشق خونابهٔ دل | مستغنیم کرد از خوان مردم

ای فیض را تو آغاز و انجان
هم مبدئی هم پایان مردم

کو عشق و کو سودای او تا در جهان غوغا نهم | کو مستئی تا غلغلی در گنبد مینا نهم

کو

کو سوزشی تا شورشی اندر ملایک افکنم | فریاد لا علم لنا در عالم بالا نهم
ساقی بده تا تر کنم از می دماغ خسته را | مشتی از این خامان خشک در بوتهٔ سودا نهم
سرمست از مقراض لا سازم دو عالم را قفا | وانگاه نقد هر دو کون در مخزن الا نهم
آتش زنم در لاش و جان شور افکنم در کان فکان | بیرون زدم از آسمان در سقف عالم پا نهم
زین تنگنا بیرون زدم تا عالم بیچون زدم | از لیت قومی یعلمون در ملک جان غوغا نهم

یارب ز فیضت ده اگیر یکدم شراب عشق خود
تا هستی موهوم را در ناله من افنا نهم

مستانیم بی می و جام | خمها نوشیم بی لب و کام
بی نغمه و صوت می سرائیم | سیر دو جهان کنیم بی جام
پیوسته بگرد دوست گردیم | نی سر داریم نه سر انجام
سودازدگان کوی عشقیم | در ما نسرشته اند آرام
نی وصل بکام دل نه هجران | ما سوخته ایم و کار ما خام
صید عشقیم هست در خاک | این چرخ که گشته بهر ما دام
ما را روزی که می سرشتند | طشت من ما فتاد از بام
شیدای ترا چه کار با ننگ | رسوای غمت چه میکند نام

در صف نعال عاشقان فیض
صافی طبعی است دردی آشام

کی آیدم می در نظر مست جمال ساقیم | وز خود کجا دارم خبر مست جمال ساقیم
آن غمزه را دل بردنی زان چشم و لب با خوردنی | چشم منست و روی او مست جمال ساقیم

ازچشم

از چشم آدمی مستیم در لعل آدمی شکنیم — ور غمزهٔ او سرخوشیم مست جمال ساقیم
بیخود فتاده کف زنان در بزم عشق دلبران — شادی کنان شادی کنان مست جمال ساقیم
با لطف و قهرش ساختم وز غیر او پرداختیم — خود را ز خود انداختیم مست جمال ساقیم
جامم ز دریا نیست مست جام و سبو خم شکست — بگذشته ام از هر جهت هست مست جمال ساقیم
آفاق را طی کرده ام اسب خرد پی کرده ام — منزل در آنجا کرده ام مست جمال ساقیم
بی باده مستی میکنم بی خویش هستی میکنم — در اوج پستی میکنم مست جمال ساقیم
که قطره گاهی قلزمم گه باده و گاهی خمم — در شور و در مستی گمم مست جمال ساقیم
یا عاذل العشاق قم نحن سکاری لا تلم — صد عقل در مستیت گم مست جمال ساقیم
در بادهٔ ما رنگ نیست در مستی ما جنگ نیست — ناموس ما را ننگ نیست مست جمال ساقیم

ای فیض رسوائی مجو خاموش شو از گفتگو
تا چند گوئی گو مگو مست جمال ساقیم

وه که جان یا تنم نمیدانم — این توئی یا منم نمیدانم
خویش را از تو فرق نتوانم — دوست از دشمنم نمیدانم
با منی وز فراق میسوزم — گلشنم گلخنم نمیدانم
روی و زلف تو قبله ام شب و روز — کافرم مؤمنم نمیدانم
چشم ابروی تست یا محراب — رهبر از رهزنم نمیدانم
جامه بر خویش میدرانم لیکن — جیب یا دامنم نمیدانم

محو در عشق تو شدم چون فیض
عشق تو یا منم نمیدانم

حسنش دریا و من سبوئیم — عشقش چوگان و من چو گوئیم
من قالبم او مرا چو جانست — او آب روان و من چو جوئیم
او چون نائی و من چو نایم — نالان و حزین و زار از اوئیم
او از لب من سخن سراید — آن نیست که ترجمان اوئیم
از نیک بجز نکو نیاید — چون او نیکوست من نکوئیم
ای خواجه مرا حقیر مشمار — پروردهٔ دست لطف اوئیم
چون پشت من اوست در همه حال — با او پیوسته روبروئیم
گاه از شادی غزل سرائیم — گاهی ز غمش چو فیض موئیم

آنرا که بود بکوی او خاک
افتاده بره چو خاک اوئیم

ما دیدهٔ اشکبار داریم — در سینه دلی فکار داریم
دستی بجفا اگر گشائی — آهسته که شیشه بار داریم
تن را در عشق میگذاریم — جان بهر نثار یار داریم
بر آتش عشق او کبابیم — رو سرخ و درون زار داریم
چون شعلهٔ آتشیم در رقص — مستیم و هوای یار داریم
بوئی چو ز شهر یار آید — ما روی بدان دیار داریم
ما را با شهر نیست کاری — ما کار بشهریار داریم
زان روز که وعدهٔ لقا کرد — ما چشم در انتظار داریم
بر مقدم یار لعل و گوهر — از دیدهٔ دل نثار داریم

زاهد از عشق ننگ دارد
تو رطل گران سنگ باده
پر کن جامی که این سر ما
گرمی انیست ساقی امسال
ما را تو غلام خویش شمر

ما هنر ز زهد عار داریم
با خشک گران چه کار داریم
چون گشت تهی خمار داریم
ما دعوی غبن یار داریم
در خیل سگان شمار داریم

بر درگه تو برای عزت
خود را چون فیض خوار داریم

من و عشق و مستی عشق بجز این هنر ندارم
بود از سر وصالش دل خسته خیالش
ز در تو کی کشم پا مگر آنکه سر ببازم
بمیان اشک غرقم چو صدف بحر لیکن
شجری ز باغ عشقم غم و ناله شاخ و برگم
ز تو چون جدا شوم من تو بگو کجا شوم من

بجز این هنر چه باشد که ز خود خبر ندارم
من و کنجی و خیالش سر شور و شر ندارم
ز تو کام تا نیابم ز تو دست بر ندارم
چو تو بر درم نباشی یتیم گهر ندارم
چو تو بر سرم نباشی عبثم ثمر ندارم
بخدا که هیچ راهی بکس دیگر ندارم

نکنم حدیث از غیر ببرم ز شر و از خیر
چو مرا غمم تو باشد غم خیر و شر ندارم

خوش آنکه بعشق تو گرفتار بمیرم
مستغرق دیدار شده در بر جانان
در سر هوس ساقی و در دست می لعل
کاری چو باز خدمت معشوقه و می نیست

بیدار بدین منزل خونخوار بمیرم
آسوده ز اقرار و ز انکار بمیرم
در پای خم و خانهٔ خمار بمیرم
ساقی مددی کن که در این کار بمیرم

بشتاب بده یک دو سه ساغر پی هم
خون شد جگر خسته دل محنت هجران
آن یار که عکس رخ ننماید چه توان کرد

مپسند که در میکده هشیار بمیرم
جانا تو پسندی که چنین زار بمیرم
بگذار که در حسرت دیدار بمیرم

گفتار خود ای فیض بگردار بیارا
مگذار که در زخرف گفتار بمیرم

تا آتش عشق ریخت در جان و دل افروختیم
حالی بغم خو کرده ایم با عیش بگره کرده ایم
با جنت و طوبی چه کار چون کار ما از غم رود است
چون خرقه پوشان غمت لبهای صافی داشتند
ترک کتاب و درس علم گفتیم چون راه تو
گر دین و دنیا باختیم در عشق و در سودای عشق

دیدیم گر مهمان غمیم از خوشدلی بگریختیم
شادی چو در غم یافتیم آنرا باین بفروختیم
از آتش دوزخ چه غم در عشق چون ما سوختیم
ما هم بامید صفا از غم مرقع دوختیم
یک نکته اغیار سوز از پیر عشق آموختیم
لیک از متاع درد و غم سرمایها اندوختیم

افسرده بودی فیض با عیش بود دست الفتی
ای غم روانت شاد باد کز تو دلی افروختیم

بشب با تار زلف یار در بندم خوشا حالم
ندیدم چون وفائی از گلی در گلشن عالم
برون کردم سر از خاک و ندیدم جای آرامش
بجز عشقم نیامد در نظر چیزی از این عالم
خیالش در نظر پیوسته هست اما نمی بینم
گهی حیران آن رویم گهی آشفته زان مویم

بدردی دوای درد دست خورسندم خوشا حالم
ز دل خار تعلق یک بیک کندم خوشا حالم
دگر خود را درون خاک افکندم خوشا حالم
از آرزوی عشق در جان و دل آکندم خوشا حالم
بدیدار جمالش آرزومندم خوشا حالم
گهی گریم بحال خود گهی خندم خوشا حالم

جمال دوست در صحرای مستی چون تجلی کرد
وجود خویش را از خویشتن کندم خوشا حالم

چو حرف یار میگویم دهانم میشود شیرین
دهان چه پای تا سر آن زمان قندم خوشا حالم

از آن خوشنود میباشم چو فیض از گفته های خود
که حرف دوست کان بر خویش میبندم خوشا حالم

نبود این تنگنا جای خوشی در غم فرو رفتم
ندیدم جای عیش خویش در ماتم فرو رفتم

فتاد اندر سرم سودای عیش جاودانی خوش
که در غم بود پنهان زان بغم خرم فرو رفتم

وجودم مانع غواصی دریای وحدت بود
غبار خود ز خود افشاندم و در یم فرو رفتم

برون از عالم فانی بدیدم عالم باقی
از این عالم برون جستم در آن عالم فرو رفتم

سفر کردم در ارکان و نبات و جانور یکچند
که تا آدم شدم وانگاه در آدم فرو رفتم

در این گلزار چون نشنیدم از مهر و وفا بوئی
ز دل خار تعلق یک بیک کندم فرو رفتم

حیات خویش را چون برق خاطف کم بقا دیدم
ظهوری کردم اندر عالم و در دم فرو رفتم

فراز آسمانها رفتم و سیر فلک کردم
ولی آخر بخاک تیره با صد غم فرو رفتم

شدم حیران اطوار وجود خویشتن چون فیض
ندانستم که چون پیدا شدم چون هم فرو رفتم

مگوی یار بی پروا گذشتیم
دل آنجا ماند ما از آنجا گذشتیم

غلط کی میتوان ز آنجا گذشتن
مگر بیخود ولی بی ما گذشتیم

نه دل ماند و نه سر ماند و نه پا ماند
هم از ما هم ز سر هم پا گذشتیم

چو از یار حقیقی بوی بردیم
ز هر گلدسته رعنا گذشتیم

عیان دیدیم خورشید ازل را
ز هر مه طلعت زیبا گذشتیم

حدیث از شاهد و ساقی مگوئید
هم از دنیا هم از عقبی گذشتیم

بجان و دل غم موئی گزیدیم
که این را خط زدیم از آن گذشتیم

نمی پیچیم در زهاد و عباد
هم از اینها هم از آنها گذشتیم

نه از دنیا نه عقبا طرف بستیم
بماندیم این دو را بر جا گذشتیم

چو در اقلیم بیجائی رسیدیم
ز راه و منزل و مأوا گذشتیم

بخلوت خانهٔ توحید رفتیم
هم از لا و هم از الا گذشتیم

دل و جان را بحق دادیم چون فیض
ز گفتگوی و از غوغا گذشتیم

فخر دو عالمیم و گدای تو آمدیم
بر درگه تو بهر عطای تو آمدیم

در گوش ما فتاد بنا که ندای کیست
جستیم از عدم بندای تو آمدیم

ما را نبوده هیچ مهمی در آب و خاک
در آتش بلا بهوای تو آمدیم

ما از کجا و خون جگر خوردن از کجا
بر خوان اینجهان بصلای تو آمدیم

این آمدن برای تو بود و برای تو
بهر تو آمدیم و برای تو آمدیم

هم راه را بما تو نمودی ز ابتدا
هم گام گام را بهوای تو آمدیم

با پای سعی خود بکجا میتوان رسید
اینراه را تمام بپای تو آمدیم

اینراه پر نشیب و فراز و خطیر را
در آرزوی وصل و لقای تو آمدیم

ما را تو میبری و توئی آب دی ما
ما خاکیان ولی بهوای تو آمدیم

امر امر توست هرچه تو گوئی چنان کنیم   در دایر قدر بقضای تو آمدیم
کاری برای خود نکنیم و هوای خود   فرمان بران رأی و هوای تو آمدیم
هر جا که رفته ایم ز بهر تو رفته ایم   هر جا که آمدیم برای تو آمدیم
تو آن خویش باشی و ما نیز آن تو   ما مای خود نه ایم که مای تو آمدیم

بی فیض تو چه فیض نیارد نفس زدن
در فن شاعری برضای تو آمدیم

الا یا ایها الساقی بده جامی که مخمورم   نگرمی وار ماند جان ای نتیجهای پرزدرم
الا یا ایها الناصح مکن منعم ز منجانه   که من چون موسی و این ارض اقدس پیچ خون نظوم
الا یا ایها الواعظ تو از تقصیر من بگذر   که من در عشق ورزیدن بجان تو که معذورم
اگر رندم و گر رسوا اگر مستم دگر شیدا   اسیر عشقم و در مذهب عشاق منعورم
نه شمع روی او بینیم نه گل از گلشنش چینیم   نیم پروانه تی بلبل ز بزم وصل او دورم
الا یا ایها الاحباب اغیثونی اغیثونی   که در ظلمت سرای تن غریب و ناامیر نخورم

اگر گویم و گر نالم از آن منعم مکن ای فیض
که با بیگانه هم از دوزبار آشنا دورم

بیا ای اشک خونین تا که بر بخت زبون گریم   کشم آهی ز دل و ز ابر آزاری فزون گریم
اگر منعم کند از گریه عقل مصلحت بینم   زکیشش رو بگردانم بفتوای جنون گریم
دمی با خویش پردازم با آه و ناله در سازم   بجان آتش دراندازم براحوال درون گریم
بسی تنگ آمدم زین تنگنای دهر پر وحشت   فلک خواهم که بشکافد در آنا موسعون گریم
نه دست خود در آزارم که محنت را سزاوارم   بلای خود خودم هم خود بخود بر نفس دون گریم

خودم محبوس و خود محبس ندارم شکوه از کس   بپای خویش با ندم پی ز دست خویش خون تاکیم
نمی باید ز چشم جانان که چشم پاک می باید   ز بهم ینظرون خوانم ز بهم لا یبصرون گویم
کسی حالم نمی پرسد و گر پرسد نمی خندند   که از لا ینطقون نالم گهی از ینطقون گریم
ز بس خون جگر بیاید بر دیده گریان   دو صد چشم دگر خواهم که بر زخم درون گریم
مرا از خویش غافل بودن او ولی تر بود دیاری   نظر بر حال خود چون افکنم باید که خون گریم

قلم را فیض میسوز این سخنها گریه میآرد
زبان گوید هم گوید که از ما یسطرون گریم

هر رنج که میرسد بجانم   از خود رسدم اگر بدانم
از هیچ کسم شکایتی نیست   از خویش بخویش در فغانم
بر من از من غمست و محنت   از بود و نبود خود بجانم
درد دل من ز غیر من نیست   خود درد دل و بلای جانم
خود سد ره سلوک خویشم   خارم که بپای خود نهانم
خار پای خودم که با خود   یک گام شدن نمی توانم
بار دوش خودم که بر خود   پیوسته که با خودم گرانم
خود بار گران دوش خویشم   خود را چه بیفکنم دوانم
خود کنده پای خویشم ای جان   خود را از خود چسان رهانم
از خویش اگر خلاص گردم   آن گو درد هم نباید آنم

چون فیض اگر ز خود نرستم
بالای زمین و آسمانم

از تنگنای خود خود چو رستم
فخر جهان و جهان جانم

بدل بیا که تا بخدا التجا کنیم / وین درد خویش را ز در او دوا کنیم
امید بگسلیم ز بیگانگان تمام / زین پس دگر معامله با آشنا کنیم
سر در نهیم در ره او هر چه باد باد / تن در دهیم و هر چه رسد مرحبا کنیم
چون دست دست اوست که ما خون دل خوریم / از دشمن حسود شکایت چرا کنیم
او هر چه میکند چو صوابست و محض خیر / پس ما حدیث از چون و چرا کنیم
ساقی بیار می که بدل غصه شد گره / شاید بمی ز دل گره غصه وا کنیم
بیخود شویم یک نفس از جام وصل دوست / تا دردهای خویش بیک جرعه دوا کنیم
در هم دریم پردهٔ ناموس و ننگ را / زین طاعت ریائی خود را رها کنیم
ناموس و ننگ را بمی ارغوان دهیم / در دست عشق توبه ز زهد و ریا کنیم

فیض از شراب عشق اگر جرعه کشیم / در دست دوست هم دل و هم جان فدا کنیم

کی باشد از جهان بیرون سوی جان رویم / زان بگذریم و ورای جهان رویم
از تن بجان ز جان سوی جانان سفر کنیم / طی مکان کنیم و سوی لامکان رویم
شور و شغف کنیم بسی پردهٔ صور / وین راه را ز چشم خلایق نهان رویم
کس دیده کس ندیده بپریم زین قفس / تا کوه قاف جانب عنقا روان رویم
تا چند اوفتیم در این آب و گل چو خر / چون عیسی از زمین بسوی آسمان رویم
تا چند این چنین گذرانیم روزگار / گویند هست طور دیگر تا بدان رویم

سوزیم در تجسم خودی فیض تا بکی / خود وا کنیم از خود و سوی جنان رویم

زین

زین جهان پست بالا میروم / تا محل قدس اعلا میروم
از مکان و لامکان خواهم گذشت / تا فراز جا و بیجا میروم
میروم تا وطن اصلی خویش / از کجاها تا کجاها میروم
نفی باطل کردم و اثبات حق / از لم و لا سوی الا میروم
مرغ جانم رسته بال معرفت / تا نپنداری که با پا میروم
این دوتائی خرقهٔ پر عار در / غرق کرده عور و یکتا میروم
رفته رفته در تنم جان شد بزرگ / تنگ شد جا سوی بیجا میروم
من نمیگنجم در این عالم دیگر / بر من اینجا تنگ شد جا میروم

میروم تا منبع هر هستیٔ / جای فیض آنجاست آنجا میروم

رفتیم ازین دیار رفتیم / زین منزل پر غبار رفتیم
کس چارهٔ ما نکرد اینجا / بیچاره بدان دیار رفتیم
غم بر سر درد و غم نهادیم / دلخسته و سوگوار رفتیم
در باغ جهان خوشی ندیدیم / غمها خوردیم و زار رفتیم
دلدار بما نکرد لطفی / دلسوخته و فکار رفتیم
دلبر بر ما قرار نگرفت / بی دلبر و بی قرار رفتیم
از گلشن او گلی نچیدیم / بیهوده بروی خار رفتیم
ما را بر خویش ره ندادند / مهجور و حزین و خوار رفتیم
ای فیض مکن شکایت از بخت / گر باز بسوی یار رفتیم

از آمدن از سبر ندار یم
صد شکر که هوشیار رفتیم

در دل تو و در جان توئی ای مونس دیرینه ام / در سینه بریان توئی ای مونس دیرینه ام
ای تو روان اندر بدن ای هم تو جانی هم تو تن / ای هم تو شوخی هم حسن ای مونس دیرینه ام
هم سر دل تو دهم سینه تو گوهر تو و گنجینه تو / دیرینه تو دیرینه تو ای مونس دیرینه ام
بارم دهی هم بر شوم خود نه نشانم بر دست / ای الم خیل من جا گرفت ای مونس دیرینه ام
بارم دهی خرم شوم ردم کنی درهم شوی / از تو زیاده کم شوم ای مونس دیرینه ام
راهم دهی بینا شوم ردم کنی اعمی شوم / از تو بتو زیبا شوم ای مونس دیرینه ام
لطفم کنی گلشن شوم قهرم کنی گلخن شوم / که جان شوم که تن شوم ای مونس دیرینه ام
خواهی مرا بین خواهی [illegible] / دل را آمیخته جاودان ای مونس دیرینه ام
جان با تو پیوسته از ازل ای تو دل بسته از ازل / گشتم ز تو مست از ازل ای مونس دیرینه ام
تا در دلم کردی وطن جان تو آمد در تن / هم تو فنا و هم کهن ای مونس دیرینه ام
جان الم بریزد در وصل بود بگشید بجز آنش ربود / آخر همان گردد که بود ای مونس دیرینه ام

فیض است و گفتگوی تو شیدای جستجوی تو
مشتی الهی کوی تو ای مونس دیرینه ام

انکه کارش با دلست و نیست او را دل منم / انکه راهم کعبه دل است و پای دل در گل منم
انکه او را هر چه حاصل شد بیغما داد عشق / عیشش اکنون بجز بیجا صلی حاصل منم
انکه در راه هوای نقش جا لا گشت و جست / در سلوک راه حق افسرده کامل منم
انکه نه در راه حق بنهاد گامی یکنفس / کرد عمر خویشتن صرف هر باطل همم

انکه

انکه او را بود جا در آسمانها با ملک / سرنگون افتاده اکنون در چه بابل منم
انکه نقش او است در مرآت کونین آتقی / انکه نقش هر دو عالم را بود قابل منم

انکه مقصود دل فیض است در عالم توئی
انکه بسته در خیال تست جان و دل منم

آمده ام در این جهان تا که زنی شکر برم / آمده ام که از شکر قصه برم خبر برم
چیست شکر و ها لی و نی غم و اندهان او / این نی پر گره بهم بر شکنم شکر برم
جهد کنم در این سفر تا که ذخیره را بسی / تنگ شکر ز موی شه بر سر یکدگر برم
بسته کمر به بندگی تا که کنان ز خود تهی / لب بلبش چو نی نهم از لب او شکر برم
دوست چو مغز من شود پوست بیفکنم ز خود / تا همگی شکر شوم کی صدفی گهر برم
آمده بسته ام کمر خدمت پادشاه را / تا که زمین دولتش تاج برم کمر برم
سر نهم بپای او دل بنهم برای او / جان بدهم برای او خدمت او بسر برم
ظلمت و نور و خیر و شر هست درون یکدگر / نور ز ظلمه واخرم خیر ز شر بدر برم
هر چه در این سرا بود جمله از آن ما بود / آمده ام که مال خود جمع کنم بدر برم
دیده جان گشوده ام بو که درآید از درم / تخم ولایش کشته ام تا که از او ثمر برم
مونس و غمگسار من نیست بجز خیال او / تا نبود خیال او تا که دمی بسر برم
کی بود آنکه وصل او روزی جان من شود / بوسه زنم بران دهان غصه ز دل بدر برم
دوست بدست آورم نیست بهت اگرم / چونکه بزیر آمده باز سوی زبر برم

این غزلم جواب آنکه عارف روم گفته فیض
آمده ام که سر نهم عشق ترا بسر برم

جنیم

همنشینم چو جمال یار مدهوش شوم   با دلش چه کنم زخود فراموش شوم

چون بروی نماید همگی گردم چشم   چون در سخن آید همه تن گوش شوم

از دور آید برش سراسیمه دوم   نزدیک من آید همه آغوش شوم

آید بکنارم از میان برخیزم   گیرد ببرم چو تنگ از هوش شوم

لب بر لب من نهد شوم مست و خراب   گر بوسه دهد ز ذوق بیهوش شوم

ساغر دهدم شوم ز سر تا پا لب   گوید چو بنوش جملگی نوش شوم

خواهد دل و جان شوم سراپا دل و جان   خدمت خواهد همه تن دوش شوم

بهر طوقش شوم سراپا گردن   باری بودش اگر همه دوش شوم

گوید چه بیا شوم ز سر تا پا سر   غلطان غلطان چو گوی در سوش شوم

گر تیغ کشد شوم سراپا گردن   ناکشته شوم خاک سر کوش شوم

تیر اندازد شوم سراپای هدف   و آنکه قربان ساعد و بازوش شوم

چوگان چو بدست گیرد و تازد رخش   در عرصهٔ میدان قتم و گوش شوم

در دیگ جفا و محنتم گر بپزد   از سر تا پای جملگی چو کش شوم

از گیسوی و زلف گر گشاید موئی   صید زلف و اسیر گیسوش شوم

گر لعل شکر بار بگفتار آرد
چون فیض کشم شکر و خاموش شوم

مرا هر چند رانی دیگر آیم   وگر از پا در آیم از سر آیم

گرم از در برانی آیم از بام   ورم از بام رانی از در آیم

نیارم صبر کردن بی تو یکدم   که تا آنم بهجرانت بر آیم

بکش خنجر بقصد کشتن من   که تا رقصان به پیش خنجر آیم

نهم سر پیش تیغت همچو بسمل   بقربانت شوم گردت بر آیم

فراقت سخت خونریز است و بیباک   وصالت را کجا من درخور آیم

نه با تو میتوان بودن نه بی تو   ندانم تا بعشقت چون بر آیم

تو خورشیدی و من از ذره کمتر   چو ذره از عدم هم کمتر آیم

مگر لطف تو دست فیض گیرد
دگر نه در رهت از پا در آیم

میدهد هر دم خیالت روحی اندر قالبم   روز میگردد ز خورشید دل افروزت شبم

میطپد دل شمع رویت را چو می بینم ز دور   چون شدی نزدیک چون شمع آمدم تا بیش کم

من که تاب دیدن رویت نمی آرم چه سان   طاقت آن باشدم تا لب بگذاری بر لبم

چون خیالت دم بدم در اضطراب آرد مرا   پس وصالت تا چه خواهد کرد با روز و شبم

جان و دل سوزد فراقت وصل دین غارت کند   ای خدا [illegible] وصل تو دین ما بهم

بی تو بودن با تو بودن هیچیک مقدور نیست   چاره سازد مگر فریاد یا رب یا ربم

نیست پایانی رهت را راه خود مقصود نیست   مانده‌ام حیران ندانم چیست آخر مطلبم

فیض عشقت این شکایت ترک کن تسلیم شو
مهر ورزم جان کنم تا هست جان در قالبم

از شراب عشق مستی میکنم   با خیالت بت پرستی میکنم

میشها چشمی و بینی هردم غزل   میسرایم شور مستی میکنم

در شراب نرگس مستانه‌ات   بیخودی و می پرستی میکنم

چون شوم بیمار چشمی لی دگر / یاد روز تن درستی میکنیم
چون ندارم بر وصالش دسترسی / چاره ها از تنگدستی میکنیم
از تغافلهای او خون میخورم / وز بلندیهایش پستی میکنیم
فیض از خود لاف هستی کی زند / هستیم چون اوست هستی میکنیم
میشوم عالی چو پستم میکنند / هستی از بالای پستی میکنیم
با خیالت شور مستی میکنیم / در وصالت ترک هستی میکنیم
زان دو چشم مست تو خون میخوریم / وز لب لعل تو مستی میکنیم
ز هر چشمی دارم و نوش لبی / خستگی و تندرستی میکنیم
در شب وصل تو بندم ید لبها / فکر روز تنگدستی میکنیم
مست می گردم چو مستم میکنی / سربلندیها بپستی میکنیم
گرچه عالی هستم اندر راه عشق / پیش بالای تو پستی میکنیم

فیض دایم مست و هرگز می نخورد
از شراب عشق مستی میکنیم

ما سر مستان مست هستیم / با ساقی دمی یکی شد هستیم
در ساقی و باده محو گشتیم / از ننگ وجود خویش رستیم
تا دست بدست دوست دادیم / پیوند ز خویشتن گسستیم
تا چشم بروی او گشودیم / زان نرگس مست مست هستیم
تا پای بکوی او نهادیم / از دوست بیوی او شد هستیم
با باده زدیم جوش در خم / تا باده شدیم در خم شکستیم

تا با

با ما وز باده مان دوئی نیست / ما رسم دوئی بهم زد هستیم
ما از ساقی و ساقی از ما / در عیش بکام دل نشستیم
ما از مستی و مستی از ما / در روز الست عهد بستیم
مستی نکنیم ز آب انگور / ما مست ز باده الستیم
بی مستی می نبوده هرگز / بودیم همیشه مست و هستیم
از ما مطلب صلاح و تقوی / ما عاشق و رند و می پرستیم
برخاسته ایم از دو عالم / تا در صف میکشان نشستیم

کس پای بما ندارد ای فیض
ما سر مستان مست هستیم

باده در باده مست چون نشوم / یار ساقی ز دست چون نشوم
رخ برافروخت چون نسوزم چون / قد برافراخت پست چون نشوم
زلف خم در خم پریشان بت / پای دل را ز دست چون نشوم
باده او هوشیار چون باشم / ساقی می پرست چون نشوم
اوست قبله سجود چون نکنم / اوست بت بت پرست چون نشوم
هست او من چه سان نباشم نیست / هستیم اوست هست چون نشوم
دل شکستم بنجر دلدار / طالب این شکسته چون نشوم

گفت اگر عاشقی فنا شو فیض
راه عدم هست چون نشوم

چو دل در عشق می بستم ز خود خود را رها کردم / ملامت را صلا دادم سلامت را دعا کردم

نقد

نظر چون سوی من افکند دلدار از سر مستی   ز خود رستم بخود باز آمدم بیخود چها کردم
لبش درمان جان شد چشمش از سر رحمت گفت   در این سر عمر را در عشق و در رندی قضا کردم
ندانستم در اول بندگی عشقت ز دیرندی   زدم خود را به تیغ عشق و جانی را فدا کردم
چه وه جاودان در عشق و در جان باختن بردم   ز روی یار تحصیل اشارات شفا کردم
چو گفتم زر وفا افزا جفا و جور افزودی   جفا کن جور کن جانا غلط گفتم خطا کردم
تنم بستی دلم خستی بدم گفتی نمیگوئی   چرا بستم چرا خستم چرا گفتم چرا کردم

بزیر لب نهان میگفت چونی در غمم یا فیض
بجایت هرچه کردم شکر کن کانها بجا کردم

ز تو ای گشاده دلها همه کار بسته دارم   ز تو ای دوا و درمان دل و جان خسته دارم
بامید آنکه شاید بهوای تو به بندم   همه تار و پود خود را ز جهان گسسته دارم
نه نگاه نیم مستت دل من بجا گذارد   نه ز بند زلف شستت سر موی رسته دارم
همه رنج و محنت و غم همه درد و سوز و ماتم   سپه بلای عشقت بدلم نشسته دارم
غم تو دوست آنرا که سینه درد دارد   بامید طب عشقت دل و جان خسته دارم
تو بسته ام دلی را که شکسته است صدجا   بپذیر عذرم ایجان که شکسته بسته دارم

بشکیب تا بسوزد دل و جان در آتش او
دل و جان چه سود فیضا که زغیر رسته دارم

ناله با اثر هوس دارم   آتشی با شرر هوس دارم
با دل پر ز درد عشق کسی   ناله های سحر هوس دارم
هم دل پر ز درد من خواهم   همسری بیخبر هوس دارم

بی می و جام و مطرب و ساقی   مستی و شور و شر هوس دارم
عیش بر عاشقان حرام بود   می ز خون جگر هوس دارم
مستی و سر بسر جنون گشتن   کو بکو در بدر هوس دارم
در هوای میان باریکی   گشتن اندر کمر هوس دارم
در خیال دهان شیرینی   غرقه اندر شکر هوس دارم
کوه و صحرا و عشق و رسوائی   های و هوی شرر هوس دارم

آنچه سنگین دلان کنند ای فیض
بمراتب بتر هوس دارم

زهر قهر ار تو کنی در جامم   خوشتر از شهد بود در کامم
نوش لطف تو چو شکر نوشم   زهر قهر تو چو شهد آشامم
کی ز چنگال بلا اندیشم   من که شاهین محبت را دامم
ای ز چشمت دو جهان مست و خراب   تهی از باده مگردان جامم
لطفها چند کنی در پرده   پرده برگیر و بیا در کامم
بی لقای تو ندارم آرام   چون کنم چون که تو بی آرامم

کام فیض از تو دمی تلخ مباد
ای ز الطاف تو شیرین کامم

بیا ساقی بده آن آب گلگون   که دل تنگ آمد از اوضاع گردون
خرد را از سر دی سر بدر کن   برافکن پرده از اسرار مکنون
بگوش جان صلای عشق در ده   رسوم عاقل را کن دیگرگون

بکنج درد و غم تا کی نشینم شکیبائی شد از اندازه بیرون
بیا تا آه آتشناک از دل روان سازیم سوی چرخ گردون
فلک را سقف بشکافیم شاید رویم از تنگنای دهر بیرون
دل و جان را نثار دوست سازیم که غیر دوست افسانه است و افسون

رحم کن بر دل و بر جانت ای فیض
برآ تا سرخ روئی ز اشک گلگون

بدرد عشق بیدرمان دوای جان من مسکین بانواع بلای نو بنو درمان من مسکین
بخورشید جمالت ذره ذره دین من میسوز بمژگان سیاهت رخنه در ایمان من مسکین
بدان محراب ابرو در نمازم قبله میگردان مرا حیران خویش و خلق را حیران من مسکین
دل از من بردی و جان نیز خواهی هر چه میخواهی من آن خود نیم آن تو ام بر جان من مسکین
چو قربانت شوم دردم حیاتی تازه ام بخشی از آن گفتن تو خود را دمبدم قربان من مسکین
سری دارم مهیای نثار خاک پای تو قدم رنجه فرمائی قبول آن من مسکین
بهجران امر میفرمائی و دل وصل میخواهد چه فرمودی دلم را نیز در فرمان من مسکین
دلم چون شد اسیر درد بیدرمان بدردی بدرد خود دوای درد بیدرمان من مسکین

زبان درکش بکام ای فیض ازین گفتار بیهوده
بخاموشی علاج آتش سودای من مسکین

ای دوای درد بیدرمان من مرهم داغ دل بریان من
ایکه هم جانی و هم جانان من ایکه هم دینی و هم ایمان من
عشق شور انگیز عالم سوز تو آتش انداز د بخان و مان من

صد هزاران آفرین بر جان عشق باقی آن آفرین بر جان من
در غم آن بی سر و سامانیم هم سر من باش و هم سامان من
از سر هر دو جهان برخاستم تا تو هم این باشی و هم آن من
خان و مانم گو برو در راه تو بس بود عشق تو خانمان من

گنج مهر خود بنه ای بر دلم کردی آباد این دل ویران من

محو کن بود و نبودم تا ز فیض
آن تو ماند نماند آن من

میزنم بر صف اغیار خوشست جنون میدرم پرده پندار خوشست جنون
دل من تنگ شد از دیدن پنهانگردن همه را میکنم اظهار خوشست جنون
قدح باده ز میخانه برون میآرم میکشم بر سر بازار خوشست جنون
چون شدم عاشق و دیوانه چها صبر کنم میدرم جامه بیکبار خوشست جنون
چند جان محنت دوری کشد و دل سوزد میروم تا بر دلدار خوشست جنون

فیض انواع جنون داری و پنهانداری
سحر کردی تو در انکار خوشست جنون

الحذر این درد را درمان مکن عاشقان را بی سر و سامان مکن
درد عشق تو دوای جان ماست جز بدرد دست درد ما درمان مکن
از غم خود جان ما را تازه دار جز بغم دلهای ما شادان مکن
خان و مان ما غم تو بس بود خانمانی بهر ما سامان مکن
ز آب دیده باغ دل سر سبز دار چشمه این باغ را ویران مکن

باده عشقت زمستان وا مگیر
از سقاهم ربهم جامی بده
شربت وصلت ز بیماران عشق
رشته جان ز العشق خود به بند

مست را مخمور و سرگردان مکن
تشنه را ممنوع از احسان مکن
وا مگیر و خسته را بیجان مکن
جان ما جز در غمت نالان مکن

ستمر دار آن عنایتهای شب
روز وصل فیض را هجران مکن

تنم از خاک شد پیدا شود در خاک پنهان
بجز عشقم که سازد پاک این خاک کدورتناک
ببندم خویش را بر عشق و بندد خویش را بر من
من و این عشق پر آشوب و عشق و این سر پرشور
نه نقش عاشقی را بس آنکه بگذرم از عشق
شوم محو جمال او بسان ذره در خورشید

ز خاک تن برآید جان بماند شاد جاویدان
بیا تا ماهی گردم در این دریای بی‌پایان
ندارم دستش از دامن ندارد دستم از دامن
نهم سر بر سر این کار تا از تن برآید جان
بجز معشوق یکتا لی نه این ماند نه آن
شوم که در خیال او بسان قطره در عمان

چو در حبس خودی ماندی برون از فیض زین زندان
که تا دل داری از غم رود جان جانب جانان

جانب دست میکشد عشق مرا که همچنین
هر که ز قبله بر شدم روی کنم بسوی دوست
از تو بپرسد ار کسی قبله عاشقان کجاست
قبله زاهدان هوا قبله عاشقان خدا
هر که بگو یدم چسان محرم او توان شدن

جذبه او دست سوی او راه نما که همچنین
سوی جمال او شوم قبله نما که همچنین
جانب کوی یار من ره نما که همچنین
حق خدا که همچنین حق خدا که همچنین
بگذرم از هوس کنم ترک هوا که همچنین

هر که ز عشق پرسدم باده کشم ز جام دوست
هر که ز دوست پرسدم مست شوم ز جو تن
سالکی ار بپرسدم بنده تجی چسان رسد

بلبیسر و پا برون روم مست لقا که همچنین
از من و ما برون روم من و ما که همچنین
بر سر خویشتن بند قبض بیا که همچنین

گوید اگر کسی چسان ز بیت گذشتند آستان
بگذر از اهل صومعه میکده آی که همچنین

بیا بمیکده تاثیر را تماشا کن
مس وجود تو تا غافلی نگردد زر
نه سود بینی و نه مایه تا بخود نگری
چو در نماز در آئی نیاز شو همگی
برای دیدن صنع خدا بباغ جهان
برای بزر بر قصر بی سکون شتاب
چها که با دل ما میکند خدنگ قضا
خرابی تن و معموری لست بعقیض

جوانی و خرد پیر را تماشا کن
بعشق ده دل و اکسیر را تماشا کن
ز خویشتن بگذر و توفیر را تماشا کن
جمال شاهد و تکبیر را تماشا کن
تن جوان و دل پیر را تماشا کن
شتاب عمر سراز زیر را تماشا کن
کمان ترکش تقدیر را تماشا کن
بکش ریاضت و تعمیر را تماشا کن

مرو بقهوه و بگذر ز قلغل قلیان
بسوز و ناله شبگیر را تماشا کن

غم پنهان ثمر شد چون کنم چون
بگردابی فرو شد پای دل را
خوش آن روزی که دل در دست من بود
بجنباند ناز نجیر زلفش

محبت پرده در شد چون کنم چون
که آب از سر بدر شد چون کنم چون
دل از دستم بدر شد چون کنم چون
جنونم بیشتر شد چون کنم چون

ندارد درد لش تاثیر فریاد
چسان امید بهبودی توان داشت

فغانم بی اثر شد چون کنم چون
که کار از بد بتر شد چون کنم چون

فتاده بر در دلها بلی فیض
گدائی در بدر شد چون کنم چون

گذر کن ای صبا بر کوی جانان
دلم را تازه کن یعنی بیاور
سر شوریدهٔ ما را چو مجنون
پریشان خاطرم خواهم نسیمی
دلم گردیده پامال عشقش
بهر سوئی بهر کوئی بهر دم
درند بادی مگر بر من زکویش
بمردم در غم هجران وزین ننگ

بیار از من پیامی سوی جانان
نسیمی جانفزا از کوی جانان
دل آشفته چون موی جانان
از آن زلفین عنبر بوی جانان
سرم پر شد ز هایهوی جانان
دوم از بهر جستجوی جانان
کشم آبی مگر از جوی جانان
بسی شرمنده‌ام از روی جانان

سخن کوته کن ودوم درش بی فیض
گرائی بر نتابد خوی جانان

بر دل تنگ است اینفضای جهان
تن خر است وعلف همی خواهد
دل ما صورتان بی معنی
کار هر روز ما نپایدار است
گر بجان میسر دیم کو پر و بال

تیره شد زین گشاکش دل و جان
جان چه عیسی خدا یرا جویان
در میان دو خلد شد حیران
با غم جان خوریم با غم خان
و ربتن می تنیم حیف از جان

بچه بر آن زنیم این بدرد
گر کنم این بهشتیم کو آن صبر
زین غم جانگداز در رنجیم
تا بکی بهر هشتیم بر زانو
چون زند کس نز خم تیر هسم
مرگ کو تا که وارهیم ز تن
یا مماتی که نیست گردد این
ساقیا ساقیا بده قدحی
بگذریم از سر مکان و مکین
تا ببینیم عالمی یکدست
هر دو با هم یکی شده آنجا
عالمی بی تزاحم اضداد

ور بدوزیم این بدرد آن
ور کنم آن نهشتیم وای بر آن
در بلا مانده ایم سرگردان
چند پیچیم پای در دامان
چون کند کس بدرد بی درمان
عشق کو تا که بگذریم ز جان
یا حیاتی که جمع گردد آن
تا بیاسائیم ازین گشاکش امان
در نوردیم این زمین و زمان
جان شده تن در آنجا تن هم جان
آن بود این و این بود هم آن
خوش بجنبیم اندر امن و امان

گفتنت چون بجز من اختیار امید
بس کن ای فیض گفتگو و بجان

از دست من گرفت هوا اختیار من
بر من چو دست یافت گرفتم کشان کشان
گشتم بسی کوه و بیابان و شهر و ده
اغیار بود آنکه مرا یار مینمود
یکبار هم گذر نفتادش باتفاق

خون جگر بهنا دهوس در کنار من
هر جا که خواست برد دل من چهار من
اهل دلی نیافتم آید بکار من
هرگز نشد دچار من از از یار من
بختی نمیشود بغلط هم دچار من

یکسره مرا بمهر و وفا وعده نکرد | در خوشدلی نزد نفسی روزگار من

بس کن ز شکوه فیض و ره شکر پیش گیر
با من هر آنچه کرد نکو کرد یار من

مهرت بجان بهار دل و غمت از من | از مهر جان خزان نپذیرد بهار من
در آتش هوای تو خاکستری شدم | شاید که باد سوی تو آرد غبار من
می افکنم براه تو تا خاک ره شوم | شاید قدم نهی بسر خاکسار من
گفتی مگوی قصهٔ اندوه خود بکس | خون میشود ز غصه دل راز دار من
من چون نهان کنم که ز غم پرده میدرد | خون جگر براین مژهٔ اشکبار من
در روز حشر چون ز عمل جستجو کنند | گویم بآه رفت و فغان روزگار من
غمم از دلم شمار برآورد آن نگار | ننشست ساعتی ز کرم در کنار من

خاموش باش فیض و ازین قصه دم مزن
نی کار تست شکوه ز خوبان نه کار من

تا چند بر باطل نهی ایدل مدار خویشتن | یکبار حق را یاد کن در روزگار خویشتن
از راه دوری آمدی هم راه دوری در پی | ز آغاز کار خود ببین انجام کار خویشتن
حق را بجو از راه دین و ز شرع خیر المرسلین | حیران چرائی اینچنین در کار و بار خویشتن
از تست در د و رنج تو از تو دوا و گنج تو | گنج نهان خود خودی هم خود تو مار خویشتن
در دل ز عشق آتش فروز خود را در آن آتش بسوز | آتش شود هم خود تو باش شمع مزار خویشتن
در راه حق منصور باش از هر چه غیر او دور باش | در راه عشق حق فکن از خویش بار خویشتن
جان کن فدای آنکه او جان را فدای عشق کرد | چون فیض شو در عید وصل قربان یار خویشتن

منگر

منگر تو در روی بتان بهر هوای خویشتن
در آتش سوزان مرو ایدل بپای خویشتن

هر کو دلش از دست برد مهر بتان سنگدل | در دوزخ نقد او فتاد دید او جزای خویشتن
با عشق خوبان خو مکن جز جانب حق رو مکن | کین غم چو افتد در دلت بینی سزای خویشتن
غم را بسوزان شاد شو در عشق حق آزاد شو | شاگردی شیطان مکن بهر بلای خویشتن
نی نی چو شیطان خود روی چون دام از بینی شوی | استاد شیطان میشوی در ابتلای خویشتن
رو رسم تو بنیاد کن خود را ز خود آزاد کن | تا وارهی زین بندگی باشی برای خویشتن

چون فیض روحانی شوی زائیدهٔ ثانی شوی
یابی بقائی جاودان اندر فنای خویشتن

ایکه داری هوس طلعت جانان دیدن | نیست باید شدنت و انگهش آسان دیدن
آن جمالی که فروغش کمر کوه شکست | کی توان از نظر موسی عمران دیدن
نشود تا دلت از قید علایق آزاد | نتوان جلوهٔ آن سرو خرامان دیدن
تار موی خرد از دیدهٔ دل بیرون کن | تا بنورش بتوانی ره عرفان دیدن
چشم خفاش بمان چشم دگر پیدا کن | نور خورشید ازل کی بود آسان دیدن
جان ترا باید و شاید غم تن چند خوری | بگذر از تن اگرت هست سر جان دیدن
بدرکش چند بدی آری و نافرمانی | هیچ شرمت نشود زین همه احسان دیدن

مزن ای فیض ازین بیش ز گفتار نفس
اگرت هست سر آئینهٔ جان دیدن

رأی فرزانه چه باشد رخ خوبان دیدن | شادی هر دو جهان در غم ایشان دیدن

توبه از زهد ریا کردن و می نوشیدن / در خرابات مغان جلوهٔ ایمان دیدن
رقم عیش در آن صفحهٔ عارض دیدن / حال آشفته در آن زلف پریشان دیدن
کردم از پیر سؤالی ز جمال ازلی / میتوان گفت در آئینهٔ خوبان دیدن
هست پنهان ز نظر صورت شوخ تو مرا / هست یکسان چه بوصل و چه بهجران دیدن
زنگ دل پاک کن از اشک و چو بلبل میباش / نتوانی گرش از دیدهٔ گریان دیدن

چند ازین گفتن بیهوده خمش کن ای فیض
هست موقوف خموشی رخ جانان دیدن

نه چشم آنکه برویش نظر توانکردن / نه پای آنکه بکویش گذر توانکردن
نه آن غرور که تاب رخش توان آورد / نه آن شکیب که بی او بسر توان کردن
نه سر چو گوی بمیدان او توان افکند / به پیش خنجر او جان سپر توانکردن
نه همدمی که بأو راز دل توان گفتن / نه محرمی که ز دردش خبر توان کردن
نه آن نفس که دعا چون کنی قبول شود / نه آن قبول که سر خاک در توان کردن
دلم دلی نه که در وی نگنجد اینهمه غم / غمش غمی نه که از دل بدر توان کردن
کجا روم چکنم درد خود کرا گویم / ز خویش کاش رهائی سفر توان کردن
بیا بیا بقضای حق تن در ده / گمان مبر که علاج دگر توان کردن
بدست دوست شود تلخ زهر شیرین کن / که زهر را بمحبت شکر توان کردن
بآنچه دوست کند دوستیش باید بست / بدین وسیله مگر در کمر توان کردن

چنان محبت او جا گرفته در دل فیض
که پیش تیر غمش جان سپر توانکردن

دلا

دلا برخیز و پائی بر بساط خودنمائی زن / برندی سر برآر آتش برین زهد ریائی زن
درآ در حلقهٔ مستان و درکش یکدو پیمانه / بمستی ترک هستی کن دم از فرمانروائی زن
کمر در بند در خدمت چو نی از خویش خالی شو / ز بی برگی بجو برگ و نوای بی نوائی زن
اسیر نفس بودن در خراب آباد تن تا کی / قدم در عالم جان نه در از خود رهائی زن
بخلوتخانهٔ وحدت درآ از خویش یکتا شو / بسوز این خرقه یا چاکی بر این دلق ریائی زن
زره گم کردن اندر ظلمت آباد هوس تا کی / براه آی آتش اندر آرزوهای هوائی زن
بیفکن آنچه در سر داری و پا اندرین ره نه / گدائی کن درین درگاه و کوس پادشاهی زن
بمردی وارهان خود را ازین دیوانگان تحصیل / بشهر آشنا آی و صلای آشنائی زن
ز پا افتاده در راه وصل دست خیز ای فیض / و دو دست استعانت در جناب کبریائی زن

چه عطارانه هوا بگذر بترک هر دو عالم گوی
پس آنگه در سخن گفتن دم از طور سنائی زن

بهجران جانان تا بچند آن یار کو آن یار کو / وین سوزش دل تا بکی دلدار کو دلدار کو
در سینه دلها شد طپان جانها ز تنها شد روان / تا کی بود آن رو نهان دیدار کو دیدار کو
ذرات عالم مست او خورده شراب از دست او / نغمه سرایان کو بگو خمار کو خمار کو
افلاک سرگردان و مست خاکست مدهوش الست / در عالم بالا و پست هشیار کو هشیار کو
حلاج مست که بجان دستک زنان وجد و حال / نغمه سرا کی ذوالجلال آن دار کو آن دار کو
در دینی عشقی هیچ جز حق همه هیچست هیچ / در دار عالم غیر حق دیار کو دیار کو
حق در برابر روبرو بنموده رو از چارسو / کوران گرفته جستجو آن یار کو آن یار کو
منصور انا الحق میزند من صور حق حق میزنم / زین صور انا شد فنا جز یار کو دیار کو

گر راست میگوئی تو فیض دم درکش و خاموش کن
آنرا که باشد محو یار گفتار گو گفتار گو

ای عاقلان دیوانه ام زنجیر زلف یار کو
بر شعلهای شوق دل پروانه دلدار کو

دل مست او جان مست او تن هم سراپا مو بمو
در جملهٔ اجزای من یکذرهٔ هشیار کو

دل رفت و جان هم میرود در دیدن هم میرود
جانانه را آگه کنید آن دلبر غمخوار کو

دل بستم اندر زلف او واعظ ندانم دست شو
کافر شدم کافر شدم زنار کو زنار کو

قربانیم قربانیم عید وصال او کجیست
مشتاق جان افشانیم آن غمزهٔ خونخوار کو

گیرم براندازی نقاب بنمای آن رخ بیحجاب
لیکن بسر گردم مرا یارائی دیدار کو

گفتم که چون بینم ترا شرح غم دل سر کنم
آندم که بینم روی تو آن طاقت گفتار کو

شب با خیال زلف تو کی خواب آید فیض را
در خواب هم کی بیندت آن دولت بیدار کو

من نزد توام حاضر هر جای چه جوئی تو
و اندر همه جا هستم بیهوده چه پوئی تو

بیهوده همی پویم اندوست قرارم نیست
یکجا بچه سان باشم چون در همه سوئی تو

هر جا که شدم دیدم نقشی ز جمال تو
چون نیک نظر کردم گفتم مگر اوئی تو

گفتا همه اویم من اینرا همه رویم من
آری تو نداری پشت آری همه روئی تو

نور تو جهان بگرفت عالم همه روشن شد
ای آب حیات جان یارب چه جوئی تو

چه آب چه جو چه جان بگذار تو اسما را
اسما همه روپوش است خود پرده روئی تو

هر سو کشدت میرو هر سو بردت میدو
اندر خم چوگانش ای فیض چه گوئی تو

که سوی طاعت روم که سوی عصیان او
مظهر لطفم من و مظهر غفران او

گاه مرا لطف او برد و طاعت برد
گه کشدم دست قهر جانب عصیان او

در کنهم گاه عفو سوی جنان آورد
گه بردم منتقم جانب نیران او

گاه جمالش مرا بر سر شکر آورد
گاه جلالم برد بر در کفران او

جرم من و علم او هر دو ز حد در گذشت
تا چه کند عاقبت این من و این آن او

هستی او از قدم هستی ما از عدم
باقی پاینده اوست ما همه قربان او

عشق چه من کس نباخت چه حسن او کس نداشت
او شده حیران من من شده حیران او

تا برد و بازوش گیرد و اندازدش
گوی دلم میطپد در خم چوگان او

حلقه بگوشش دهیم رفته ز هوش دهیم
گوش برامی سپرد نغمهٔ الحان او

یکشدم امداد جانب این گفتگو
هست ز جان و ز دل فیض بقربان او

خواهم که خاک راه شوم زیر پای تو
تا ذره ذره ام همه گیرد هوای تو

آیم چو گرد بر سر راه تو اوفتم
شاید دو بوسه بربایم ز پای تو

جان در رهت فدا کنم و منت کشم
ای صد هزار جان گرامی فدای تو

جان صد هزار کاش بود هر دمی مرا
تا جمله را نثار کنم از برای تو

خوش آندمی که سوی من آئی ز راه لطف
تو جان ز من طلب کنی و من لقای تو

یابم حیات تازه بهر جانفشاندنی
گر صد هزار بار بمیرم برای تو

در تو کسی بحسن و ملاحت کجا رسد
تو پادشاه حسنی و خوبان گدای تو

تو آفتابی و من بیچاره سایه ام
آیم بهر کجا که روی در قفای تو

هستم من از برای تو و تو برای خود — هستی تو خود برای خود و من برای تو
هرچند لطف و پرسش تو بیش تشنه تر شوم — سیراب کی شوم ز شراب لقای تو
از درگه تو دور نگردد به تیغ تیز — هر کو چشید چاشنیی از عطای تو
در آسمان ملائکه گویند آمین — آندم که فیض روی کند در دعای تو

بی پرده رخ نما که شوم من فدای تو
در چشم من درآ که شوم من فدای تو

دور از تو چشم بد که سراپا نکوئی — نزدیکتر بیا که شوم من فدای تو
خوب آمدی بیا که بپای تو جان دهم — دردم شود دوا که شوم من فدای تو
با من هر آنچه میکنی از لطف و قهر و ناز — هست آنهمه بجا که شوم من فدای تو
در حشر آئی جلوه کنان تا کنند عفو — از عاشقان خطا که شوم من فدای تو
در خلد چون بناز خرامی برسم سیر — حورت کنند دعا که شوم من فدای تو

مگذر ز فیض زود که دیریست داریش
در وعدهٔ لقا که شوم من فدای تو

عشق رسید و دل بزد نوبت پادشاه نو — عقل و سپاه عقل را کرد برون سپاه نو
لشکر عشق خیمه زد در بر و بوم ملک دل — غلغله در بدن فکند مقدم پادشاه نو
عشق بدل مقیم شد دولت دل عظیم شد — یافت زمین طلعتش شوکت تازه جاه نو
قاضی شرع تاج یافت ز هیبتش و تاج یافت — در صف صوفیان چه زد نوبت لااله نو
رسم رهی که عقل داشت کرد از آن کنار دل — عشق چو در میان نهاد رسم نوی و راه نو
سوخته بود زاده من ز دلق من و کلاه من — دوختم از لباس عشق دلق نو و کلاه نو

زاهد رو بکعبه را قبله صد و مرا بیت — گرچه بهر دمی کشم روی بقبله گاه تو
رو بنما که بر سپهر کهنه شوند ماه و مهر — این رخت آفتاب نو هر طرفیش ماه نو

فیض بسینه تا بکی آه قدید میکنی
هر نفس از درون برار ناله تازه آه نو

گر برفت اندر غمت دل گو برو — جان اگر هم شد فدایت گو بشو
حسن تو ای جان من پاینده باد — هرچه جز تو گو بقربان تو شو
من طمع از خود بریدم در زمان — تا بعشقت جان و دل کردم گرو
هر دمی جانی فدا سازم ترا — در همانم بخشی از سر جان نو
جان تو بخشد جمال تو مرا — کهنه را گوید جلالت گو برو
هر دمم عیدی نو قربان نوست — خلعتی نوروز نوروزی نو

دوست میخواند ترا الفیض هان
در ره او پای از سر کن بدو

ای عشق رسوا کن مرا گو نام بر من ننگ شو — با هر که من عشرت کنم گو ناصح دلتنگ شو
مغزم برون آمد ز پوست اقدام اندر راه دوست — ای شوق رهبر شو مرا العشق پیش آهنگ شو
چون شوق رهبر شد مرا از دوری منزل چه غم — چو عشق در پیش است گو هر گام صد فرسنگ شو
ای عقل از دوری بگو در راه مهجوری مپو — ایکو رانجا کنگ شو ای دور اینجا لنگ شو
زاهد ز دین گردی بری از عشق اگر بوئی بری — در حلقه مستان درا با عاشقان همرنگ شو
گر مرد عشقی درد جوی خاکی شو و گلها بروی — بیدردی ار خواهی برو ... رو سنگ شو
گر مرد عشقی جام گیر ترک رسوم خام گیر — ور عاقلی خوش آیدت در بند نام و ننگ شو

کاری گران نگشود در بر بهمن آنزار دو تر
گر عاقلی دیوانه شو دیوانه فرهنگ شو

خواهی ز رو بیش برخوری وز لعل او شکر خوری
موئی شو ای فیض از غمش در زلف او او نگ شو

خوشه چین خرمن من گرد خرمنت ایماه
حسن گم نمیگردد نا امید مپسندم
جز ره تو راهی نیست جز درت پناهی نیست
چون روم من از کویت چون نبینم آن رویت
تا بچند ریزم اشک تا بکی خورم حسرت
لطف کن مرا جامی از شراب سانت

بر امید احسانی آمدم بدین درگاه
خسته گدائی را از درت مران ای شاه
جز تو پادشاهی نیست لا اله الا الله
هیچ جانه بینم روی هیچ سو نیابم راه
ای فراق تو خونریز دی هوای تو جانکاه
تا ز راه لا آیم تا سرای الا الله

وا مگیر از فیضت فیض خویش را یکدم
ای ز دامن وصلت دست عاشقان کوتاه

از دست شد ز شوقت دستی برین دلم نه
محصول عمر خود را در کار عشق کردم
از پیچ و تاب زلفت بس تیره روزگارم
زان خاصه گان که دائم مستغرق وصالند
بودی به نیک بخشند چون شکوان مرا نیز
قومی شکوه دارند صبری چو کوه دارند
گم گشته هوش دل شد کار فیض مشکل
این رشته و اب آن نظم از گعبه های بلا

بر باد رفت خاکم پائی بر این گلم نه
یک پرتو از جمالت در کار و حاصلم نه
گرد سرت از آن زودی شمعی مقابلم نه
برق عنایتی خوش بر جان کاهلم نه
از خاک تیره برگیر در صدر منزلم نه
یکذره صبر از ایشان بستان و در دلم نه
بوئی صبا ز زلفش در کار مشکلم نه
ای پاک از آب و از گل پائی درین گلم نه

از فیض بکه آهی شد قابل نگاهی
منت بیک نگاهی بر جان قابلم نه

جام لبالب باید تا لب لب ساقی
الساقی مه روی من مهر حیات نوی من
گویند در جنت بود از بهر زاهد میوه ها
عالیست سیب تو سببی کی میرسد دست کسی
رحم آر بر بیچاره از خان و مان آواره
تا چند گردم در بدر تا چند پویم کو بکو

زان باده باقی بخش و بمن باقی جان را بده
هم برقع از رخ برفکن هم از جبین بگشا گره
ما و زنخدان نگار این سیب ما ز آن میوه به
عالیست نرخ این متاع قیمت مکن منت بنه
ای منبع لطف و کرم از وصل خود کامش بده
گیرم سراغت شهر بشهر جویم نشانت ده بده

الفیض بس کن این نفیر گر وصل میخواهی بمیر
اینکار را آسان مگیر با جان دگر چیزی بده

اگر دردت با دوا آمیخته
با تو تا پیوند محکم کرده ام
مهر تو بگرفته سر تا پای من
بر درخت عشق در باغ دلم
دیده گریانم از دریای عشق
کهنه عزبال فلک بر سر مرا

ور غمت بس خرمی انگیخته
رشته جان از جهان بگسیخته
عشق تو با جان و دل آمیخته
میوه های گونه گون آویخته
در کنارم در و گوهر ریخته
نو بنو غم بر سر غم ریخته

هم ز دردت کن دوای درد فیض
ای ز دردت صد دوا انگیخته

دل بعشق خدای یکتا ده
قطره را رهی بدریا ده

تا نماند ز عاشقان اثری
خاک مجنون به آب لیلا ده

جان فرهاد وقف شیرین کن
دل وامق بمهر عذرا ده

کنده تن ز پای جان بردار
مست و شوریده سر بصحرا ده

ساقیا جرعهٔ خرد سوزی
بمن رند بی سر و پا ده

صاف اگر نیست دُردی بمن آر
هستی از نیستیم بیغما ده

زاهدان را بهشت و حور و قصور
عاشقان را بنزد خود جا ده

دلم از فرقتت بجان آمد
جان من یک دمک دلم وا ده

تا بسوزد ز تاب رخسارت
فیض را دیدهٔ تماشا ده

زاهدا دل بده بقصهٔ فیض
آهن کهنه را بجلوا ده

تا کی از هر هوا بتی سازی
دل بعشق خدای یکتا ده

بی قرب دوست در دل شبها چگونه‌ای
ای قطره باکشاکش دریا چگونه‌ای

ای طایر خجسته پی مرغزار انس
در تنگنای وحشت دنیا چگونه‌ای

هیچ از مقام اصلی خود یاد میکنی
دور از دیار خویشتن اینجا چگونه‌ای

با روزگار عشرت بزم وصال دوست
بی یار دلنواز خود آیا چگونه‌ای

کو چشم مست ساقی و کو آن لب چو لعل
مخمور مانده بی می و مینا چگونه‌ای

می‌آید این بهوش ز مینا نفس نفس
کای جان اسیر غربت تنها چگونه‌ای

با موجهای قلزم هجران چه میکنی
در کام اژدهای غم ما چگونه‌ای

زان روزها که بود مسرت در کنار ما
شبها چه یاد میکنی اما چگونه‌ای

ای

ای در وصال ما گذرانیده سالها
در دوری و مفارقت ما چگونه‌ای

بعد از وصال با غم هجران چه میکنی
با ما چگونه بودی و بی ما چگونه‌ای

ای دیده که آن گل رخسار دیده‌ای
بی آن جمال روشن بینا چگونه‌ای

چونی در ابتلای بلای فراق فیض
ای وصل دوست داده بدنیا چگونه‌ای

در عشق دوست ای دل شیدا چگونه‌ای
ای قطره باکشاکش دریا چگونه‌ای

یاد آوری عدم ز نهانخانهٔ قدم
پنهان چگونه بودی و پیدا چگونه‌ای

در بحر بیکنار کنارم کشیده گفت
بی ما چگونه بودی و با ما چگونه‌ای

من جلوه نانموده تو از خویش میشدی
امروز غرق بحر تجلا چگونه‌ای

جمعی بساحل از کشش ما در اضطراب
ای غرق بحر عاطفت ما چگونه‌ای

بازم ز خویش راند و بکنج غمم نشاند
گفتا ای نشانهٔ تیر بلا چگونه‌ای

در چاه بابلم بیکی مو بخود به بست
گفتا ای اسیر زلف چلیپا چگونه‌ای

ای خانه زاد عشرت و پروردهٔ طرب
در لجهٔ محیط غم ما چگونه‌ای

ای فیض خویش را بغم عشق ما سپار
وانگه ببین که در کنف ما چگونه‌ای

رفتم بخرابات توکلت علی الله
وارستم از آفات توکلت علی الله

از خرقه و سجاده و تسبیح گذشتم
در کشف و کرامات توکلت علی الله

در خرقهٔ سالوس نهان چند توان داشت
بتخانهٔ طاعات توکلت علی الله

عزی بدر آوردم و بر خاک فکندم
بر سنگ زدم لات توکلت علی الله

از

ازآب و گل خویش سبک گشتم و رفتم　　تا بام سماوات توکلت علی الله
زاد و سفر طامه کبری است توکل　　تا چند ز طامات توکلت علی الله

گویم سخنی فیض اگر نیز خرفی تو
بگذر ز خرافات توکلت علی الله

ز هر چه غیر یار استغفر الله　　ز بود مستعار استغفر الله
دمی کان بگذرد بی یاد درویش　　از آن دم بیشمار استغفر الله
زبان کان تر نگردد دوست نبود　　ز شر رسش الحذر استغفر الله
سرآمد عمر و یکساعت ز غفلت　　نگشتم هوشیار استغفر الله
جوانی رفت و پیری هم سر آمد　　نکردم هیچکار استغفر الله
نکردم یک سجودی در همه عمر　　که آید آن بکار استغفر الله
خطا بود آنچه گفتم آنچه کردم　　از آنها صد هزار استغفر الله
زکردار بدم صد بار توبه　　زگفتارم هزار استغفر الله

شدم دور از دیار یار ای فیض
من مهجور زار استغفر الله

گفتی مراکن ذکر هو سبحانه سبحانه　　من از کجا و یاد او سبحانه سبحانه
باید چه ذکر هو کنم در سینه نقش او کنم　　یا روی دل آن سو کنم سبحانه سبحانه
پاک ز نقوش است آن جمال و ز حس و وهم و خیال　　وز عقل والا وصال سبحانه سبحانه
کی میتوانم ذکر او کی میتوانم فکر او　　کی میتوانم شکر او سبحانه سبحانه

امرش نبودی گر مرا کی ذکر من بودی روا　　من از کجا او از کجا سبحانه سبحانه
از بس کی میبرد از من جدا کی میشود　　نسیان یادش کی شود سبحانه سبحانه
خود ذکر اویم سر بسر گر چه ز ذکرم بی اثر　　وز خود نمیدارم خبر سبحانه سبحانه
ذکرم من و او ذاکر است شکرم من و او شاکر است　　غنیم من و او ناظر است سبحانه سبحانه
هم ذاکر و مذکور او هم شاکر و مشکور او　　هم ناظر و منظور او سبحانه سبحانه
جان مرا جانان بود جانم تن و او جان بود　　او کی ز من پنهان بود سبحانه سبحانه
هم جان و هم جانان من هم مایه درمان من　　سرمایه احسان من سبحانه سبحانه
گه منع و گه احسان کند گه درد گه درمان کند　　او هرچه خواهد آن کند سبحانه سبحانه
گاهی از او گریان شوم گاهی از او خندان شوم　　او هرچه خواهد آن شوم سبحانه سبحانه
گه سازدم گه سوزدم گه دردم گه دوزدم　　گه مستی آموزدم سبحانه سبحانه

جان غرق شد در بحر او دل گم شد اندر های و هوی
ای فیض بس کن گفتگوی سبحانه سبحانه

شکسته دل و جان لا اله الا الله　　نتیجه دو جهان لا اله الا الله
زبان حال و مقال همه جهان گوید　　باشکار و نهان لا اله الا الله
بگوش مستمعان میرسد بهر لحظه　　ز جسم و جزو جهان لا اله الا الله
ز شوق دوست ببانگ بلند گوید　　همه زمین و زمان لا اله الا الله
تو گوش دار که تا بشنوی ز هر ذره　　چو آفتاب عیان لا اله الا الله
همین نه مومن توحید میکند بشنو　　ز سومنات مغان لا اله الا الله
نوشته اند بگرد عذار مغبچگان　　بخط سبز عیان لا اله الا الله

جمال و زیب بتان غنچه‌های معشوقان — برقمر گرد بیان لا اله الا الله
بگلستان گذری کن ببرگ گل بنگر — ز رنگ و بوی بخوان لا اله الا الله
بباغ بنگر و آثار را تماشا کن — بشنو ز سرو روان لا اله الا الله
گذر بکوه فکن یا برو بدریا بار — بشنو ز کوه و کان لا اله الا الله
برو به بحر گذر کن بخشک و تر بنگر — بشنو ز این و از آن لا اله الا الله
بگوش هوش تو آید بهر طرف که روی — اگر چنین و چنان لا اله الا الله
برار پنبهٔ غفلت ز گوش و پس بشنو — ز نطق خورد و کلان لا اله الا الله
بجز وحدت در رو بناله بم و زیر — هزار از ته جان لا اله الا الله
همین نه ورد زبان کن ز جای جای دل بگو — بناله و بفغان لا اله الا الله
سرود اهل معاصی است نغمه دف چنگ — سرود متقیان لا اله الا الله
سحر ز هاتف غیبم ندا بگوش آمد — که ایها الثقلان لا اله الا الله
میان صوفی و پیر مغان سخن میرفت — چه گفت پیر مغان لا اله الا الله
ز پیر میکده کردم سؤال از توحید — بباده گفت بدان لا اله الا الله

بگفتن دل و جان فیض اختصار مکن
بگو بنطق و زبان لا اله الا الله

شدم آگه ز راه الحمد لله — که عشقم شد پناه الحمد لله
رهی کار و مرا تا درگه او — بمن بنمود آن الحمد لله
سحاب رحمتش بر من ببارید — ز دل شستم گناه الحمد لله
بیکدم کهربای عشق بربود — دل و جان را چو کاه الحمد لله

درس آمد ز بالا یوسف جان — برون آمد ز چاه الحمد لله
چو در تاریکی زلفش فتادم — رخی دیدم چو ماه الحمد لله
طریقت را حقیقت را بدیدم — در آن زلف سیاه الحمد لله
ره ایمان ز کفر زلف دیدم — نهادم رو براه الحمد لله
گدائی کردم از مستانش جامی — شدم سرمست شاه الحمد لله

چو فیض از فیض او جامی کشیدم
وجودم شد تباه الحمد لله

گرفتم ملک جان الحمد لله — گذشتم از جهان الحمد لله
چه جان و چه جهان چه ملک چه ملک — شدم تا جان جان الحمد لله
مکان را در نوردیدم بهمت — شدم تا لامکان الحمد لله
برون کردم سر از عالم نهادم — قدم بر آسمان الحمد لله
ز مهر فانیان دل را برفتم — شدم از باقیان الحمد لله
ز محکومان بریدم رو نهادم — سوی آن حکمران الحمد لله
ز چاه طبع یوسف وار رفتم — بسوی مصر جان الحمد لله
ز حوت عقل یونس وار جستم — بصحرای عیان الحمد لله

ز بود فیض و نابودش برستم
نه این ماند و نه آن الحمد لله

ندارم خانمان حسبی الله — نخواهم آب و نانی حسبی الله
من از کون و مکان بیزار گشتم — شدم در لامکانی حسبی الله

جهان را خط بیزاری کشیدم … چو خود گشتم جهانی حسبی الله
نه بستم طرفی از جان و نه از دل … نه دل خواهم نه جانی حسبی الله
مرا جانان پسند آید نخواهم … نه اینی و نه آنی حسبی الله
نمیگیرم چه در دست من آید … بموی او جهانی حسبی الله
در این آتش خوشم رضوان مبادا … برای من جنانی حسبی الله
نعیم آتش عشقش مرا بس … بهشت جاودانی حسبی الله

چو یار آمد ز در خامش شو ای فیض
عیان شد هر بیانی حسبی الله

ندارم جز تو کس را انت حسبی … برآندم غار و خس را انت حسبی
پر و بالی گشادم در هوایت … شکستم این قفس را انت حسبی
ترا خواهم ترا خواهم بجز تو … نخواهم هیچکس را انت حسبی
همین خواهم که حیران تو باشم … نه بینم پیش و پس را انت حسبی
در این دل من نمیدانم چه غوغاست … نخواهم این جرس را انت حسبی
در این سر من نمیدانم چه سوداست … نخواهم بوالهوس را انت حسبی

نفس بی یاد تو گر میزند فیض
نخواهم آن نفس را انت حسبی

ایا نفسی علی الهجران نوحی … و بالاشواق و الاحزان نوحی
ندارم طاقت هجران جانان … تعالی نفس نوحی ثم نوحی
مرا جان دادن آسانتر ز هجران … مغنی غن لی اذهبت روحی

وصالت جان دهد هجرت ستاند … تعالی یا سکینی لا تروحی
حبیبی فی فؤادی فی فؤادی … وفی روحی و لا تذهب بروحی
دلم بگرفت از نادیدن دوست … فتوحاتی فتوح فی فتوحی
ونفسی باعدتنی عن حبیبی … الا یا نفس روحی ثم روحی
غم هجران جانان سوخت جانم … آساقی هات راحاتی روحی
خمار باده دوشین مرا کشت … صبوحاتی صبوح فی صبوحی
وصالش مقصد اقصای فیض است … ولو فی وصله اتلاف روحی

یا حسن ما اجلاک فی عینی وفی بصری … یا عشق ما احلاک فی قلبی وفی نظری
لولاکما لم امتتع بجواکما … بحیوتی الدنیا ولا العقبی ولا عمری
ولا انتفعت بعیش ما لعبت ولا … اکلت و لا شربت و لا لحت من نهری
ولا انتفعت لقلب ولا روح ولا جسد … ولا شممت ولا ذوق ولا سمع ولا بصر
یا عشق استبطن لاعضائی وارکانی … تبارک احرقتها لا تبقی ولا تذری
الکشف قناعا عن سرائر محردته … قد زالها منها نفحات علی خطری
وفی عیشی فی دنیائی واخرائی الهوی … ولولاه ما کنت من عین ولا اثر
ودینی وایمانی واسلامی ومذهبی … هو العشق ما اهناک فی روحی وفی سری
وجنائی الحسن تجری تحتها نهر … لشیئ فما عینه من شربها سکری
وحوری و غلمانی و رضوانی الهوا … و ناری نار العشق ما احلاه من سقر

تمسک یا فیض بالعشق انه
ینال مقالات الاذکار والفقر

ای معدن دلداری جز تو که کند یاری
در راه تو میپویم یاری ز تو میجویم
افغان کنم و زاری شاید که تو رحم آری
دل را بمحبت بستم جان را بتو پیوستم
بر خاک درت گریم افزون ز سحاب دیم
از درگهت ای دلدار محروم مرانم زار

ای مشتری زاری جز تو که کند یاری
خالق توئی و باری جز تو که کند یاری
در رحم نمی آری جز تو که کند یاری
ای شفیع غمخواران جز تو که کند یاری
گر تو نخری زاری جز تو که کند یاری
گر تو کنیم خواری جز تو که کند یاری

فیض آمده با عصیان دارد طمع غفران
ستاری و غفاری جز تو که کند یاری

ای حسن خورشید ازل عالم جبین پیراستی
مرغ دل ما بلبلی در گلشن این خاکیان
از سوزش ما شورشی افتاد در جان ملک
ز باده روز الست گشتند ما تا حشر مست
ز جام عشق کبریا سیراب کی گردیم ما
مرغانی بجا می تازه کن مغز دماغ تشنگان
از گلشن قدس تعالی بوی گلی آمد بما
طاغوت را کافر شدیم لاهوت را مؤمن شدیم
عهدیکه با او بسته ایم ما از ازل نشکسته ایم
گشتیم محو آن جمال و سنگ زن تا بی وجد حال
مقراض را برگیر فیض بیخ دو عالم را ببر

وز نور شمع لم یزل این دیده بیناستی
از مستی ما غلغلی در گنبد میناستی
فریاد لا علم لنا در عالم بالاستی
لیک از خمار این شراب در سینه ها غوغاستی
زین باده جام عاشقان دایم پی استسقاستی
کین زهد خام خشک ما در آتش سوداستی
زان بوی از سر تا بپا هر ذره مان بوییاستی
چنگال استمساک ما در عروة الوثقاستی
وان عهد و ان پیمان ما بر جاستی بر جاستی
از لیت قومی یعلمون غوغاستی غوغاستی
چون جمال این هر دو کون در مخزن الاستی

چون تو نبوده دلبری در هیچ بومی و بری
چشمی ندیده گوهری مانند تو در هر دو کون
سوزیده هر بال و پری در آتش سودای تو
گمگشته هر جا رهبری در راه بی پایان تو
هر جا مهی نیک اختری از مهر رویت مستقر
هر سروری هر مهتری رام و اسیر و بنده ات

در هیچ بومی و بری چون تو نبوده دلبری
مانند تو در هر دو کون چشمی ندیده گوهری
در آتش سودای تو سوزیده هر بال و پری
در راه بی پایان تو گمگشته هر جا رهبری
از مهر رویت مستقر هر جا مهی نیک اختری
رام و اسیر و بنده ات هر مهتری هر سروری

از باغ وصل تو بری کی فیض را روزی شود
کی فیض را روزی شود از باغ وصل تو بری

ز تو کی توان جدائی چو تو هست و بود مائی
دل خلق میربائی بکرشمهای پنهان
همه روی اگر نمائی ز جهان اثر نماند
خم زلف اگر گشائی دو جهان بهم برآید
چه شود اگر درآئی بدل شکسته من
بخیال کی درآئی چو تو در جهان نگنجی
ز تو مسکنم گدائی چو تو راست پادشاهی

چو تو هست و بود مائی ز تو کی توان جدائی
بکرشمهای پنهان دل خلق میربائی
ز جهان اثر نماند همه روی اگر نمائی
دو جهان بهم برآید خم زلف اگر گشائی
بدل شکسته من چه شود اگر درآئی
چو تو در جهان نگنجی بخیال کی درآئی
چو تراست پادشاهی ز تو مسکنم گدائی

چو تو منبع عطائی ز تو فیض فیض جوید
ز تو فیض فیض جوید چو تو منبع عطائی

ای نسخه اصل خوبی و رعنائی
روشن بود از جمال تو هر دو جهان

سرچشمه آبروی هر زیبائی
پنهائی تو ز غایت پیدائی

وی حسن تو مجموعهٔ هر نیکوئی — وی هر دو جهان ز عشق تو شیدائی
خورشید سراسیمهٔ شوق رویت — سرگشته کویت فلک مینائی
بدر از غم تو هلال گردد هر مه — کیوان کندت چو چاکران لالائی
آب و باد و زمین و آتش هر یک — سرکرده قدم تو را کند جویائی
هرجا نوری عمت بجهان بگزیده — وندر طلب تو باشدش پویائی
مرغ سحر از درد تو دارد افغان — وز عشق تو عندلیب شد شیدائی
از فرقت تو فاخته گوید کو کو — وز بهر تو میزند نوا مامائی
از درد تو غنچه را بود تنگدلی — داغ تو بلاله داده خون پالائی
خون در دل نافه بوی زلفت کرده — از چشم تو آهوان شده صحرائی
نگذاشته داغ تو دلی را بی درد — سودای تو کرده عالمی سودائی

فیض از غم عشقت همه شب نالانست
روزی بود از دلش گره بگشائی

دیدار بکس نمینمائی — پنهان دل خلق میربائی
پنهان دل خلق میربائی — دیدار بکس نمینمائی
چشم تو فسون غمزهٔ ناز — زلف تو فسون دلربائی
با ما تا کی کنی تو عشوه — بیگانگئی در آشنائی
بیگانه و آشنا نگنجد — جان تو که ما تو و تو مائی
تا کی باشیم در فراقت — سوزیم در آتش جدائی
باشد روزی نهان ز اغیار — در کلبهٔ عاشقان درآئی

درکلبه

درکلبهٔ عاشقان سبی دل — آئی و نقاب برگشائی
آئی و جمال عالم آرا — بی پرده بعاشقان نمائی

بی پرده بر میبندست نماند
نی فیض ونه این غزل سرائی

زان روی نقاب برچه نگشائی — بی پرده جمال را چرا ننمائی
گر پرده ترا نیست چرا پنهانی — ور هست چرا ز پرده بیرون نائی
ای پس پرده چرا چنین پنهانی — وی پس پنهان چرا چنین پیدائی
ای در همه جا چرا نه بی در جائی — جائی چو نه چگونه در هر جائی
ای در بر ما چرا نئی در بر ما — ما بی تو چرائیم چو تو با مائی
ای در نظر از نظر چرائی غائب — در دیده نه چون تو بود بینائی
نزدیک بما چه از وصلت دوریم — دوریم چه سان میان جانهائی
ای شاهد شاهدان تو در جان و دلی — در جان و دلی و روی می ننمائی
حیران خودم که چون حجاب تو شدم — حیران توام که در حجابی آئی
جز تو که کند جمع میان اضداد — معلوم که یکتائی و بی همتائی
فیض است و تحیر و سری بر زانو — ای وای بر او درش گر نگشائی

ای نهان گشته در هویدائی
چه شود گر نقاب بگشائی

هیچکس در جهان نمیماند — گر تو بی پرده روی بنمائی
گره جان کفر نگشاید — گره زلف اگر تو بگشائی

دو

دو جهان از جمال تو روشن — این چه حسن است و این چه زیبائی
گل ز روی تو شاد و خندان است — لاله از داغ تست سودائی
نرگس از چشم تست مست و خراب — از قدت سرو راست رعنائی
کرم سودائی تست پروانه — بلبل از عشق تست شیدائی
حسن تو دلربای دلشدگان — عشق ما آب و رنگ زیبائی
عشق اگر چه ز حسن پیدا شد — حسن از عشق یافت رعنائی

فیض دارد نصیبی از عشقت
زان دلش میکشد برسوائی

در حسن بتان دلبر ما بلکه تو باشی — در غمزه نهان هوش ربا بلکه تو باشی
چشم از رخ خوبان نکنم جانب محراب — در ابروی شان قبله نما بلکه تو باشی
در زلف بتان کیست نهان رهزن دلها — زیر شکن زلف دو تا بلکه تو باشی
گستاخ بهر جا نتوانم نظر افکند — پنهان ز نظر ها همه جا بلکه تو باشی
از کس نکنم شکوه چرا گفته چرا کرد — دارنده بران جور و جفا بلکه تو باشی
بی پا و سر افتم بره بی سر و پایان — پا و سر هر بی سر و پا بلکه تو باشی

بر گفته فیض اهل دلی نکته نگیرد
گوینده پس پرده ما بلکه تو باشی

بیگانه گشتم از دو کون تا آشنای من شدی — گم کردم از خود خویش را تا رهنمای من شدی
سر باختم در راه تو تا تو شدی سرور مرا — از دست دادم دست و پا تا دست و پای من شدی
صد آفرین صد آفرین ای عشق ای نعم المعین — در ظلمت و در گمرهی نور و هدای من شدی

نی درد بودم نی بلا نی برگ بودم نی نوا — درد و بلا دادی مرا برگ و نوای من شدی
بیمار بودم بی تو من بس زار بودم بی تو من — چون سایه افکندی مرا دار الشفای من شدی
من خود تو را در بند ها جور و جفا پنداشتم — چون نور خود کردی عیان مهر و وفای من شدی
بیجستم از کویت فرار گشتی مرا دار القرار — گفتم سرای خود نگر آخر سرای من شدی
پس میرسیدم از تو من پا میکشیدم از تو من — درد تو گمان کردم نخست آخر دوای من شدی

چون فیض نشناسم دگر سر را ز پا پا را ز سر
از خویش گشتم بیخبر تا آشنای من شدی

گفتم رخت ندیدم گفتا ندیده باشی — گفتم ز غم خمیدم گفتا خمیده باشی
گفتم ز گلستانت گفتا که بوی دی — گفتم گلی نچیدم گفتا نچیده باشی
گفتم ز خود بریدم زان باده تا چشیدم — گفتا چو زان چشیدی از خود بریده باشی
گفتم لباس تقوی در عشق تو دریدم — گفتا به ننگ نامی جامه دریده باشی
گفتم که در فراقت بس خون دل که خوردم — گفتا که سهل باشد جورم کشیده باشی
گفتم جفات تا کی گفتا همیشه باشد — از ما دعا نیاید شاید شنیده باشی
گفتم شراب لطفت آیا چه طعم دارد — گفتا گهی ز قهرم شاید مزیده باشی
گفتم بگو که آن لب دارد چه طعم گفتا — جان بر لبت چو آمد شاید چشیده باشی
گفتم بکام وصلت خواهم رسید روزی — گفتا که نیک بنگر شاید رسیده باشی

خود را اگر ببینی از وصل گل نچینی
کار تو فیض این است خود را ندیده باشی

غمی و دردی و عشق نگاری — دل زاری و چشم اشکباری

جنون عشق و با خود گفتگوئی / خیال یاری و شبهای تاری
بدل خوشی سری خالی ز هوشی / بسینه آتشی در جان شراری
گهی فریاد و افغان گاه ناله / نهانی گاه سوزی گاه سازی
میان آهوان در کوه و صحرا / زکالانعام تا مردم کناری
ز بزمی از گرانان برگرانی / بار رطال گران دفع خماری
گهی مستی گهی هشیار گاهی / نه مست مست و نی هم هوشیاری
هوائی در سر و در دیده آبی / ز عشق گلرخان در سینه خاری
گهی عاقل گهی دیوانه گاهی / نه دیوانه نه عاقل محو یاری
زمانی با خیالش گفتگوئی / زمانی در وصالش بیقراری
گهی در وصل کرده بیقراری / گرفته گاه در هجران قراری
گهی در بزم وصل او عزیزی / گهی دور از درش افتاده خواری
دل و جانرا گهی با انس انسی / زمانی از ملائک هم فراری
سری پر شور و تن پیوسته رنجور / دلی پر محنت و جان فگاری
نه سر را غیر درد دل دوائی / نه جانرا غیر ناکامی شعاری
نه سر را غیر درد سر کلاهی / نه تن را غیر مهجوری آزاری
نه جانرا مونسی جز محنت و غم / نه دلرا هم بجز غم غمگساری
نه کس را با تو کاری غیر جانان / نه هم جانا ترا با غیر کاری
وگر اینها که گفتم دست داده است / خوشا حالی خوشا کاری تو باری
دراینهای زمان اهل دلی هست / که باشد از تکلف بر کناری

بجز یاران رفته زنده نیست / دگر فیض و غم کنج مزاری

ای دل مجنون اگر نمیآئی / با فتنهٔ عشق بر نمیآئی
عشق و مستی چسان کنی پنهان / بهر چه زشور و شر نمیآئی
خون تو بگردن خودت باشد / از پرده اگر بدر نمیآئی
از غصه هلاک میشوی ایجان / در آه و فغان اگر نمیآئی
اینسان که تو جا کردهٔ در دل / الغم با ما بسر نمیآئی
بر من گذری چو عمر میدانم / تو بر سر من دگر نمیآئی
از حسرت وصل دل بجان آمد / ای هجر چرا بسر نمیآئی

در عشق چنان گداختی ایفیض / وز ضعف تو در نظر نمیآئی

جانا ببرم چرا نمیآئی / در چشم ترم چرا نمیآئی
تا کی گریم من از فراق تو / خون شد جگرم چرا نمیآئی
گفتی بنشین که خواهم آمد من / هان منتظرم چرا نمیآئی
ای مرغ خجستهٔ مبارک پی / یا در بوم و برم چرا نمیآئی
عالم تیره است بی تو در چشم / نور بصرم چرا نمیآئی
بی روی تو روز و شب نمیدانم / شمس و قمرم چرا نمیآئی
بی شمع رخ تو راه گم کردم / ای راهبرم چرا نمیآئی
ای من بفدای خاک پای تو / آخر بسرم چرا نمیآئی

تا سر تا پای من بیا ساید … یکدم ببرم چرا نمیائی

گفتی الفیض در غمم چونی
از بد بترم چرا نمیائی

ای شاهد شاهدان کجائی … وی آب رخ بتان کجائی
ای نور هر آنچه در جهانست … ورز تو روشن جهان کجائی
ای هیچ مکان ز تو تهی نه … وی پر ز تو لامکان کجائی
ای چشم و چراغ عالم دل … ایجان جهان جان کجائی
من تاب فراق تو ندارم … ای از نظرم نهان کجائی
ایکام دل شکستهٔ من … وی آرزوی روان کجائی
دیدار به کس نمی نمائی … ای در همه جا عیان کجائی
بیروی تو دل بود فسرده … ای گرمی عاشقان کجائی

در هجر تو سوخت فیض را دل
او را تو میان جان کجائی

آنکه دلها میربایدهر نفس پنهان توئی … آنکه جان هر لحظه میبخشد بتنها آن توئی
آنکه داغ عاشقان را تازه سازد هر نفس … آنکه درد کهنه را دردم کند درمان توئی
آنکه هردم لطف و آباد سازد عالمی … باز قهرش آنچه دردم میکند ویران توئی
آنکه ستم میکند هر لحظه از چشم و لبی … آنکه صیدم میکند از تیر مژگان آن توئی
آنکه هردم جان بقربان رهت سازد منم … آنکه جان باشد حقیر از بهر او قربان توئی
سالکی و رهبری در هر رهی غیر تونیست … آنکه ارباب دلی ایجان توئی ایجان توئی

عیش و عشرت فیض را از تو غم و محنت ز تو
هم سر و سامان توهم بر هم زن سامان توئی

خوش آندم گز درم الحبیبان در آئی … در این غمخانهٔ هجران در آئی
شب تاریک هجران را کنی روز … چو خورشید ایمه تابان در آئی
ببالین غریب و خستهٔ خود … دمی ای مایهٔ درمان در آئی
بپایت جان برافشانم ز شادی … گرم در کلبهٔ احزان در آئی
کباب از دلکشم پیش تو ایجان … گرم در سینهٔ بریان در آئی
بچشمم در نیاید هر دو عالم … گرم در دیدهٔ گریان در آئی
نداستم که دشوارست اینکار … گمان بردم بمن آسان در آئی

اگر جان در ره جانان کنی فیض
ببزم وصل جاویدان در آئی

ایکه هستی چنانکه می پائی … این چه حسنست و انچه زیبائی
نشود دل بعنبر تو خوشنود … خستهٔ عشق را تو می یائی
سخت میخواهدت دلم جانا … که توئی در کمال زیبائی
شور و سودای هرکسی زکسی است … من سوزیده از تو سودائی
هر دلی از غمی بود شیدا … دل من از غم تو شیدائی
می نهسیم سر ز عشق تو در کوه … میشوم از غم تو صحرائی
در دل بیقرار من دیگر … نیست گنجایش شکیبائی
من دمی بی تو می نیارم بود … بر من تو دمی نمیائی

دیر آئی و زود برخیزی — لحظهٔ نزد من نمی‌پائی
من گمان داشتم مرائی تو — خود غلط بود آن تو خودرائی
هرچه با بیدلان کنی شاید — دل عشاق را تو میشائی
عشق را زهد خشک درخور نیست — ماهی جان ماست دریائی
فیض اگر صبر میکنی ورنه — میکشد کار تو برسوائی

دوست را جز بدوست نتوان دید
یا در آئینه های زیبائی

روی جانان مگر از دیدهٔ جانان بینی — یا مگر ز آینهٔ طلعت جانان بینی
آنجمالی که فروغش کمر کوه شکست — کی توان کز نظر موسی عمران بینی
رب ارنی مزن هر سو ترا تا تو توئی — لن ترانی شنوی موسی حرمان بینی
گر تو در هستی او هستی خود در بازی — مشکل خویش درین ره همه آسان بینی
گم شو ای ذره در آن مهر که تا تر نهان — موبمو فاش هر آن تر زلف پریشان بینی
نیستی گیر دبان طنطنهٔ هستی را — اولیا وار که تا دولت ایشان بینی

دل چو در باختی ای فیض ز جانهم بگذر
گر سر جان چو گذشتی همه جانان بینی

جانم اسیر تا کی در چنگ زندگانی — کاش از عدم نگردی آهنگ زندگانی
ای مرگ پردهٔ تن از روی جان برافکن — تا دل نزدوده گردد از زنگ زندگانی
بیدست گر سر آئی ای عمر من بغوا — سر بر ندارم از خشت از ننگ زندگانی
در زندگی نخندیدم هرگز گلی از آن نو دی — یارب مبادمرگم در رنگ زندگانی

اجزای جسم و جانم هریک کشد بسوئی — گو مرگ تا رهم از چنگ زندگانی
از بس سبرده دیدم د ز بس جفا کشیدم — شد خرد شیشه عمر از چنگ زندگانی
دل تنگ شد ز زرکش از ننگ صلح و جنگش — یارب خلاصیم ده از چنگ زندگانی

این نیم جان خود را درباز در ره دوست
تا چند باشی ای فیض در ننگ زندگانی

نیستم طرفی از عقل و خرد ای جان زهی مستی — دری نگشوده ام از علم و از عرفان زهی مستی
ز زهد خشک خودبینی و نخوت میشود حاصل — خوشا افتادگی و عجز میخواران زهی مستی
عبادات ریائی مایهٔ عجب و دل سختی — خوش آید ناله های زار از مستان زهی مستی
ز هشیاری غم و اندوه در دل میشود پیدا — چه شادیها که در مستی بود پنهان زهی مستی
مراد من ز مستی چیست عشق دوست ای تعشقی — که عقل از سر برید اندر تن آرد جان زهی مستی
ز جام عشق جانان مست اگر گردی خوشا حالت — در آن مستی ببینی گر رخ جانان زهی مستی

اگر جان بر سر مستی نهادی فیض صد احسنت
گرفتی ملک جان و عیش جاویدان زهی مستی

ساقیا پیمانهٔ سرشار هی — ای مغنی نا خنی بر تار هی
تارهائی یا بم از زنجیر عقل — مطرب دیوانگان بردار هی
میکشد دل را ز هر سو دلبری — بر دلم و ستی بند دلدار هی
جان طبیب آر مریض عشق را — شربتی زان لعل شکربار هی
ده چه کرد این عشق با دلهای ما — الحذر زین قلزم ذخار هی
نیست آگه در جهان خر مست عشق — با تو دارم این سخن هشیار هی

تا بکی این خواب غفلت های های   یک دمک بیدار شو بیدار هی
زاهدا تا کی کنی انکار عشق   پند من بشنو مکن انکار هی
تا بکی از بهر هوا سازی تبی   محو شو در واحد قهار هی

منکران در گوشه ها گوشند فیض
هان مکن اسرار را اظهار هی

گفتی چه میباید ترا دیوانگی دیوانگی   عقلم بمنیاز خوشا دیوانگی دیوانگی
عقلم عقال دل بود پایم اناو در گل بود   دل را بتنگ شاید سوئی دیوانگی دیوانگی
یا رب ندانم چون کنم خود را چسان مجنون کنم   دردم مرا باشد دوا دیوانگی دیوانگی
از دام عقل ذی فنون نرهاندم الا جنون   یا رب کرامت کن مرا دیوانگی دیوانگی
از نام در ننگ آمدم وز عاقلی تنگ آمدم   نعم الجنون حبذا دیوانگی دیوانگی
داد از سوم عاقلان فریاد از عرفانها   ای عقل بیرون رو در آ دیوانگی دیوانگی
صد شهر عقل ذی فنون بادا فدای یک جنون   صحرا و کوه و دشتها دیوانگی دیوانگی
دیوانگی کار بهست کار دین عقلها عار است عار   صد بار به زین عقلها دیوانگی دیوانگی

زین نام و ننگ عاقلان بگرفت دل الفیض هی
دیوانه شو نعم الدوا دیوانگی دیوانگی

تو های و هوی مستانرا چه دانی   تو شور می پرستانرا چه دانی
در آ در بحر عشق ای قطره گم شو   توئی تا قطره عمانرا چه دانی
بگوشت میرسد زان لب حدیثی   تو آن سرچشمه جانرا چه دانی
ترا چون بهره از معرفت نیست   رموز اهل عرفانرا چه دانی

بدریا نان نداری آشنائی   تو لطف و قهر سلطانرا چه دانی
چو از هجران جانانت خبر نیست   تو قدر وصل جانرا چه دانی
ترا صبح وطن چون رفت از یاد   غم شام غریبان را چه دانی
شراری در دلت از عشق چون نیست   تو آتشهای پنهان را چه دانی
یکی سنگی فتاده بر لب جوی   تو قدر آب حیوان را چه دانی
بغیر از عیش تن عیشی نکردی   نعیم عالم جانرا چه دانی
نخوردی ذرهٔ از باده عشق   صفای کاسه نوشانرا چه دانی
ز عشق و عاشقی نامی شنیدی   تو شور عشق بازانرا چه دانی
ز درد سر نداری درد دل را   تو ذوق درد پنهانرا چه دانی
نداری تاب این خورشید گردون   تو آن خورشید گردانرا چه دانی
دل از دست نگاری میربایید   نگار رانده نگارانرا چه دانی
سرت پر شور میدار دهقانی   تو کان این نمکدانرا چه دانی
از این تا نگذری کی دانی آنرا   از این نگذشته آنرا چه دانی
ترا خود درد درمان نیست لیکن   چه دردت نیست درمانرا چه دانی

حدیثی زان دهان نشنیدی ای فیض
تو شور شکرستانرا چه دانی

وعده ها برقرار بایستی   عهدها استوار بایستی
دمبدم تا نثار دوست کنم   نقد جان صد هزار بایستی
جان چه باشد که تا نثار کنند   بهتر از جان نثار بایستی

یا تو پیوند بایدم محکم … وزخودم القرار بایستی
زانکه کردم بهر دمی صدبار … ندم و اعتذار بایستی
معصیتهای کوه کوه مرا … توبهٔ بیشمار بایستی
این گناهان بیشمار مرا … زاب چشم بحار بایستی
از برای تدارک مافات … نالهٔ زار زار بایستی
پیری ازمن گرفت آلت کار … درجو انیم کار بایستی
درخزان طبعها فسرده بود … مستی اندر بهار بایستی
درمیان نیست غیر دردسری … زین خلایق کنار بایستی

کارت ازگفتگو نیاید راست
گفت را فیض کار بایستی

آمد برم سحر خیالی … بنمود ز بدر راو هلالی
گفتا بنگر ببین هویدا … صد بدر نهفته در هلالی
برخیز و وصال جوی تاکی … شوریده شوی بهر خیالی
هان هان برخیز تا ببینی … بی پرده جمال بی زوالی
زآئینهٔ سینه زنگ بزدای … تا جلوه کند دراو جمالی
زین خال وخط بتان بکن دل … تا جان برسد بخطّ وخالی
وزغنج ودلالشان گذر کن … بنگر غنج وببین دلالی
جام خودرا زخود تهی کن … تا پر شود ازمی وصالی
وانگه همه چشم شو نظر کن … درحسن وجمال بین جمالی

وانگاه بسوز درتماشا
چون فیض ممان بجز خیالی

گفتم بعشق غارت دلها چه میکنی … دستی دراز کرده بیغما چه میکنی
چندین هزار خانهٔ دل شد خراب تو … ای خانمان خراب بدلها چه میکنی
دادی بباد رنگ بتان آبروی ما … با گلرخان چه کردی وباما چه میکنی
گفتم بدلبر از بر من دل چه میبری … گفتا که من بر تو تو دل را چه میکنی
بگشای چشم ونور رخ ما عیان ببین … درپردهٔ خیال تماشا چه میکنی
من جلوه نانموده تو ازهوش میروی … گر برتو جلوهٔ کنم آیا چه میکنی
چیزی زما مخواه بغیر از لقای ما … از دوست زغیر دوست تمنا چه میکنی
ازخود بشوی دست وبدریای ما درآی … بردار دل زخویش محابا چه میکنی
بردار دل زخویش ودراین بحر غوطه خور … بر ساحل ایستاده تماشا چه میکنی

ای فیض عقل وهوش ودل ودین وجان بده
چون وصل دوست یافتی اینها چه میکنی

من نمیدانم چهٔ درچه فنی … این قدر دانم که درجان منی
معتر من ازبوی تو مدهوش شد … عنبری مشکی گلی یا گلشنی
من نمیدانم مهی یا آفتاب … روشنی دیده های روشنی
یاکه صبحی در دل شب آمده … منبسط گردیده از هر روزنی
من نمیدانم که حوری یا ملک … آنقدر دانم زخوبان احسنی
نیش مژگان یاکه تیر غمزه است … جان من کاندر دل من میزنی

من نمیدانم جفایت بهر چیست / آنقدر دانم که با من میکنی
هرچه هستی ای دو عالم چاکرت / خلق را هم جان شیرین در تنی

او نخواهد جان پذیرفت از تو فیض
تو بهر زه بهر او جان میکنی

بخرامشی چه شود اگر سوی عاشقان گذری کنی / بنوازشی چه زیان رسد که منتظران نظری کنی
نه گذشته شراب تو ایم نه که خسته و خراب تو ایم / چه شود بما نظری کنی سوی خاک ما گذری کنی
ز برای هر که بنگرم همه مهری و وفا کرم / چه شود اگر تو بمن نیاز کنی آنچه با دگری کنی
تو بگو بمن که چه رای تست بکنم من آنچه رضای تست / چه شود که دل حزین مرا ندل خود خبری کنی
من خسته را طبیب قضا نداد بجز از شراب جفا / چه شود بگو بنگاه ما ز می وفا قدری کنی
چه نکو بود بسازی اگر بشراب شکر و کباب دل / ز غم شراب دگر خوری و نه فکر ما حضری کنی
چه سعادتی بود آن زمان که روان شوی سوی لامکان / فلکی ز خود غم یار خود سوی یار خود سفری کنی
نه مرا رهی بوصال او نه صبوری ز جمال او / تو در این معامله ای دعا چه شود اگر اثری کنی

غزلی بخوان ز شعر ترم بود آنکه در سخنان فیض
زدهان خود نمکی زنی ز لبان خود شکری کنی

چه خواهد شدن گر توئی یار جائی / درآئی شبی از در من نهانی
درآئی شبی از درم بی حجابی / چه در جان ارباب معنی معانی
درآئی شبی بر سرم تا بپایت / بشادی و مستی کنم جان فشانی
درآئی شبی بر سر خسته خود / طبیب دلم از در مهربانی
کنی باز چون ارغوان از نگاهی / رخی را که شد از غمت زعفرانی

درآئی شبی در برم از سر لطف / که گیرم ز سر روزگار جوانی
از این بیشتر کو ز من جان ستاند / چه باشد ز هجران مرا که رهانی
چه باشد که در کلبه من درآئی / زمانی نشینی غباری نشانی
چه باشد شبی گر کنم روز با تو / مگر بهره گیرم از زندگانی
چه باشد شبی در بهشت وصالت / بکام دل خود کنم کامرانی
چه باشد شبی گر شوی میهمانم / که تا جان فشانم من از شادمانی
کشم پیش تو ما حضر دین و دل را / کمر بندم از جان کنم میزبانی
کنم دل نثار و کنم جان بقربان / خوش این میهمان و خوش این میهمانی

چه باشد که بپذیری از فیض جانی
که تا شادمانی کند جاودانی

ای فدای غم تو جان کسی / که تو هم جانی و جانان کسی
تو بمانی و دگران گو تر سند / همه خلق بقربان کسی
لمن الملک تو سوزد اغیار / آتش مهر تو طوفان کسی
بفدای تو سر و سامانها / ای سر هر کس و سامان کسی
هرچه جز تو همه کفر است و ضلال / نیست جز عشق تو ایمان کسی
درد تو بس بودم در دل و جان / درد تو مایه درمان کسی
رحم کن رحم که بگداخت دلم / وز غمت جان کسی جان کسی
روی بنمائی و گر ننمائی / آن خویشی تو نه آن کسی
فیض جان داد بجانان آخر / قطره پیوست بعمان کسی

ای فدای تو دل و جان کسی
درد تو بس بودم دوزخ را
گر نگیری تو بجرمم چه شود
گنهم را بکرم عفو کنی
هیچ چه خواهی بتوانی کردن
چه نماید گنهم با کرمت
من که ام تا بحسابی آیم
من بخود هیچ و بتو آن تو ام

درد تو مایهٔ درمان کسی
دور کن از سرم ای جان کسی
بگذری از سر عصیان کسی
که تو رحمانی و غفران کسی
پادشاهی و تو سلطان کسی
کرمت منبع احسان کسی
کمتر از هیچ بعنوان کسی
نیستم هیچ مگر آن کسی

فیض را نیست بجز جان و دلی
ای فدای تو دل و جان کسی

در سینه ای دل پنهان چه کردی
آنرا شکستی این را جستی
با ظاهر من با باطن من
تقوی و توبه بر باد دادی
من بسته بودم با تو بعهدی
سامان و سر را درهم شکستی
پرداختی دل از غیر جانان

با دل چه کردی با جان چه کردی
با این چه کردی با آن چه کردی
پیدا چه کردی پنهان چه کردی
با عقل و دین و ایمان چه کردی
آن عهد من کو پیمان چه کردی
با خان چه کردی با مان چه کردی
بگداختی تن با جان چه کردی

در هستی من آتش افکندی
در نه کجا شد هان هان چه کردی

گر نوح دیدی دریای اشکم
گر ذرهٔ از سوز دردم
سر دادمی از در چشم آهی
درمان طلب را دردی نباشد
از دوست زاهد گر بودی بردی

از بهر قومش طوفان چه کردی
مالک بدیدی نیران چه کردی
سوزیدی اعمال میزان چه کردی
گر درد بودی درمان چه کردی
حوران چه کردی غلمان چه کردی

با آتش عشق در جنت فیض
گر راه دادی رضوان چه کردی

دل و دین و عقل و هوشم همه را بباد دادی
چه دل و چه دین و ایمان همه گشت رخنه رخنه
دل عالمی زجا شد چو نقاب برگشودی
در خرمی گشودی چو جمال خود نمودی
ز دو چشم نیم مستت می ناب عاشقان را
همه کس نصیب برده ز زکوة جنت آلا
همه از وصال تو مست و دلم ز غم پریشان

ز کدام باده ساقی بمن خراب دادی
مژه های شوخ خود را چو بغمزه آب دادی
دو جهان بهم برآمد چو ز زلف تاب دادی
ره درد و غم ببستی چو شراب ناب دادی
ز لب و خوی جبینت شکر و گلاب دادی
بمن غریب مسکین غم بیحساب دادی
همه را شراب دادی و بمن سراب دادی

ز لب شکر فروشت دل فیض خواست کامی
نه اجابتم نمودی نه مرا جواب دادی

دل ز هر کس میربائی تا خود آن کیستی
در جهان آتش زنی و خانمانسوزی کنی
جان بکف دارند خلقی بهر قربان رهت

بر صف جانها زنی تا خود تو جان کیستی
خانمان سوز جهانی خانمان کیستی
تا که مقبول تو افتد تا تو زان کیستی

در جهان غیر تو کس چون نیست پیدا و نهان   بر که پیدائی تو و آخر تو از آن کیستی
هر متاعی هر که خواهد جمله در دکان تست   سر گران تو باکه و رایگان کیستی
نیست مانند تو در بازار و در میدان جود   خود کدامین گوهری تو و ز دکان کیستی
لاله از تو داغدار و گل ز رویت شرمسار   تو کدامین لاله و ز گلستان کیستی
بر سر خاک رهت دلهای ما چون خار و خس   تا گرائی آتش و آب روان کیستی
ای جهانی از غم عشقت ز جان برخاسته   تا گرا خواهی تو و جان جهان کیستی
چشم مستت فتنه ابرویت کمان بالابلا   خلق را آشوب جان آرام جان کیستی
سوره انا فتحنائی و کارم بسته است   ای گشاده جان و دل آیات شان کیستی

زاتش عشق تو میسوزد چه در هجر و چه وصل
فیض را خود دوزخی جنت جنان کیستی

دارم ز جفا نظام خوبی   بی جور و جفا کدام خوبی
از آتش عشق پخته گردد   باشد بی عشق خام خوبی
ای سر تا پا همه نکوئی   وی پا تا سر تمام خوبی
از یاد تو پر شدم که بینند   چشم و دل من بکام خوبی
هر دل که ز عشق تست شیدا   دارد دردی مقام خوبی
نظاره گیان روی خوبت   بینند علی الدوام خوبی
با شیدایان کوی عشقت   لطف تو کند مدام خوبی
آنرا که حلال نیست وصلت   باشد بروی حرام خوبی
قایم بتو تا ابد نکوئی   در ظل تو مستدام خوبی

تا در دل فیض جای گردی
میباردش از کلام خوبی

هر آندل را که با یاری نیست خوئی   ز گلزار حقیقت مست بوئی
ندارد او سر دینی و عقبی   که دارد پای آمد شد بکوئی
دلی کو شد اسیر زلف یاری   دو عالم را نمیگیرد بموئی
بود خاطر پریشان هر که او را   رسید از زلف عنبر بوی بوئی
کسی کو شد ز راه عشق آگاه   نمیخواهد دگر راهی بسوئی
سری کو مست عشقی شد ز خود رست   بود آن می ز دریا ها سبوئی

دل فیض از غم عشقی زند هائی
مگر روزی که پیوندد بهوئی

دلارامی اگر بودی چه بودی   وزو کامی اگر بودی چه بودی
زیا رنا گزیر من دلم شاد   به پیغامی اگر بودی چه بودی
دریغا کار و بار عاشقی را   سرانجامی اگر بودی چه بودی
درین غمها و محنتها کسی را   غم آشامی اگر بودی چه بودی
درین ناکامی ز اندازه بیرون   دمی کامی اگر بودی چه بودی
دلم تا چند در زلف نکویان   نه در دامی اگر بودی چه بودی

چه میشد مستئی تا فیض میبود
نکو نامی اگر بودی چه بودی

دل و جانم اسیر غم تا کی   خسته محنت و الم تا کی

عمر را صرف هرزه کردن چند
دلم از فکرهای بیهوده
نقش بی اصل آرزو و امل
کرده‌ها منتج پشیمانی
در ره دین و در طریق هدی
جان علوی بقید تن تا چند
دوست محزون و ممتحن تا چند
آن حق‌ها بچند خوار و زبون
غفلت از یاد آخرت تا چند
حرف جمشید و تخت کی تا چند
گفتن حرفهای بیهوده

مایهٔ حسرت و ندم تا کی
دایم الحزن و للنقم تا کی
بر دل و جان زدن رقم تا کی
گفتها مورث ندم تا کی
اعمی و ابکم و اصم تا کی
کان شادی اسیر غم تا کی
دشمنان شاد و محترم تا کی
وان باطل ولی نعم تا کی
غم و نیاز بیش و کم تا کی
یاد آفرید و تاج جم تا کی
بنواهای زیر و بم تا کی

بیش از این شاعری ملمن نفیض
این سخنهای کم زکم تا کی

فی الرباعیات

با من بودی منت نمیدانستم
رفتم چو من از میان ترا دانستم
تا من بودی منت نمیدانستم
یا من بودی منت نمیدانستم

رباعی

مستم زندای لا اله الا هو
این هستی من ز لا اله الا هو ست
هستم زبرای لا اله الا هو
جانم بفدای لا اله الا هو

رباعی

مستم ز ایاغ لا اله الا هو
اسرار ازل که در دلم پنهان بود
چیدم گل باغ لا اله الا هو
دیدم بچراغ لا اله الا هو

رباعی

دیدیم جلال لا اله الا الله
از دوزخ و از بهشت آزاد شدیم
دیدیم جمال لا اله الا الله
جستیم وصال لا اله الا الله

رباعی

آمد سحری ندا بدولت خواهی
کز جام طهور ما شرابی در کش
از میکده‌ستان بادهٔ الهی
گر میخواهی ز سر حق آگاهی

رباعی

از نور نبی واقف اسرار شدیم
چون پیروی نبی و آلش کردیم
در مهر علی عارف الله شدیم
ز اسرار و حقایق همه آگاه شدیم

رباعی

شادی طلب و نغمه سرائی میکن
بنشین چو ترا برگ شود بی برگی
تحصیل نوای بی نوائی میکن
بر مسند فقر پادشاهی میکن

رباعی

ای وصل تو جان فزا و هجرت جانکاه
در هجر تو میگدازم و میگویم
وی دست من از دامن وصلت کوتاه
لا حول و لا قوت الا بالله

رباعی

ای نسخهٔ اصل خوبی و رعنائی   سر چشمهٔ آبروی هر زیبائی
روشن بود از جمال تو هر دو جهان   پنهانی ز غایت پیدائی

رباعی

ای حسن تو مجموعهٔ هر زیبائی   وی هر دو جهان ز عشق تو شیدائی
نگذاشته داغ تو دلیرا ابید رد   سودای تو کرده عالمی سودائی

رباعی

ای زلف تو مجموع همه زیبائی   وی زلف تو مسکن دل شیدائی
جان در تن هیچکس نمانده زنهار   آن عارض و زلف را بکس ننمائی

رباعی

حیران خودم که از کجا میآیم   از بهر چه آمدم چرا میآیم
خواهم بکجا رفت ازین مزد وری   نی دوزخ و نی بهشت را می شایم

رباعی

با وصل تو دست در کمر نتوان کرد   با درد فراقهم بسر نتوان کرد
چون چاره کار غیر بیتابی نیست   جز ناله و آه بی اثر نتوان کرد

رباعی

با او بودن نباشدم یارائی   بی او باشم میکشدم تنهائی
با او بی او هیچ یک نتوان بود   آخر بجهان زیم من شیدائی

رباعی

عشقیست جگر سوز دره دور دراز   در کام نخست مانده ام زین ره باز

نی صبر از و توان نه وصلش ممکن   ای دل تو ز غم بسوز دایجان بگداز

رباعی

تو یار مرا ندیدهٔ معذوری   ز آرزوی گلی نچیده معذوری
از گلشن عشق بر تو بوئی نوزید   در زهد ستان چریدهٔ معذوری

رباعی

تو طلعت جان ندیدهٔ معذوری   در عالم حس چریدهٔ معذوری
نی از نفحات قدس بوئی بردی   نی زان مهبا چشیدهٔ معذوری

رباعی

دل گفت که ترک صحبت مردم کن   چون افلاطون نشین اندر خم کن
گفتم که فراغت از جهان میخواهی   عاشق شود در حبیب خود را گم کن

رباعی

پیوسته بعشق مبتلا باد کسی   جز درد و غم عشق مبیناد کسی
عشق است حیوة جاودانی یارب   در عشق و غم عشق بمیراد کسی

رباعی

افسوس که عمر شد به بیهوده تلف   انفاس عزیز رفت و نگذاشت خلف
بر چهرهٔ جان ماند بسی زخم ندم   بر جبههٔ دل ماند بسی داغ سهف

رباعی

ای حسن تو جلوه گر در اسماء و صفات   روی تو نهان در تتق این جلوات
اندیشه کجا بگیر پای تو رسد   هیهات ازین خیال فاسد هیهات

رباعی

نی زاهدم و نه عابدم نی عاشق | نی صالحم و نه متقی نی فاسق
از بهر چه ام دو این جهان چون من دون | نی واثق این مملکتم نی فاسق

رباعی

نی چند زغصه و الم فرسایم | روز و مه و سال را بغم پیمایم
تا کی ز وصال دوست باشم محروم | در مطبخ هجر خون دل پالایم

رباعی

نی اهل دلی که هشتوم زو رازی | نی همنفسی که باشدم دمسازی
کی باشد که با پر بال فنا | در عالم لامکان کنم پردازی

رباعی

جان و دل و عشق بحر و موج و طوفان | علم است صدف و گوهر آن عرفان
اخلاق بدت خس و خاشاک است | اگر جان طوفان عشق و لبد نگران

رباعی

ای فیض غمم زبان سرودت هست | با این همه درد امید بهبودت هست
هر چیز که پاک سوخت دودی نکند | با اینکه تو پاک سوختی دودت هست

رباعی

ای فیض بیا بجانب حق رو کن | این روی و ریای خلق را یکسو کن
کاری که بمیزان خدا ناید راست | بر هم زن و با جهانیان یکرو کن

رباعی

ای فیض بیا دلی بدریا انداز | زین پستی خویش را ببالا انداز
یعنی ز کمال هر چه اندوخته | از سر بر دار در ته پا انداز

تمام شد حرره سید محمد علی وزیری
۱۳۲۷ خورشیدی

